

دیوان

فکاهیات غرا

موسوم بـ شهید

از مصنفات هر حوزه شهید اسدالله غرا

چاپ بهشتی

۳۴

۲۰۹

سی

محل فروش در ایران

فروشی معروف شیراز



خریداری کمیته خرید منابع
(غیر خطاطی)
۱۳۸۱ هجری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

از مصنفات

رحمت‌الله اسدی

دلوار عرائش

مرحوم سید احمد از اساتید این فن است " او ایل گنجی بوده
 اخیراً هاشم شده در مکلفت در سال بیهزار و دویست نواد
 وفات یافت در دارالسلام مدفون شد فقیر (فرصت)
 ساعت قبل از فوت حاضر بود شعار خود را که در آوراق متصروف داشت
 طلب کرد و آنچه بود امر نمود باب شسته و بسط مایع آمده
 عذرخواهی نمود خامه و مداد خواست بدینه ماریخ فوت
 خود را گفت و صفت کرد که بر لوح فراز نقش نمایند پس کلمه
 شهادتین را مرزبان راند و جازایجان او را نیز تسلیم کرد این شاهد

آخه اراند بود و مصطفی را
 گواه او ملکیت بیکجا
 کم آمد و والصدا از زمان غرّا

چوشید سید اسد از دارویی
 شهادت گفت و وقت از اینجهان
 می تاریخ خود این فرد را گفت

بیان از اشعار اوستاد مکعب

دین دل در هشت قطاع طار
 ای بگو کت بود نهار نهار
 پنج هزار ساعد ای همه از نهار
 پندوی زلف بیم از خوار
 کرد آن دیو جان سکا شیخ
 که برآ در ده زان دو مار دام
 از پی وقوع این خار خم آر
 بگرد اکر دست آمد و چار ده
 هرگز مش پسره مردار مردار
 تن چون صور از ران بدار بدای
 تزدیما عاشقان میارمی از
 باده ماسی بدست بگرد

کرد عشاون جان نشانه نهار
 کی ببابی کس ناظر کنی
 تاکی از خون عاشقان سازی
 در هشت مجال تود ارد
 ای بادین دل که در عالم
 دم مقرا من را نبازم من
 در خوار یم ساقیتا بز خیر
 هشت جنت بدده بکس ناغر
 بگرد کسی هشیداری
 سرت شوازمی و آنها بحق گو
 بزبان حسنه شای شیر خدا
 که دو عالم تمام است علی ا

ول



دیگر مجال آمد و شد نست راه را

از بزرگ نسبتیه می بشرت راه را

پا شمیمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حروف

بجنبشها نیز در گویا بازه زبان را
ز شعر آباد از خود بسازم
بیان تازه و دیگر ناشایم
فرادارید گوش اید و سخا نم
بسی در مشترک خود آردیدم
بخوا بانیدم آنکه بر پیش
چالاکی بعادرش باز کردم
ز درم چوب قیان دراند روی
فرمیسل طلا در مرمه دان شد

پر ز رسکر کسر مکن جمان را
چهل اید وستان آب و ایز
کس نشینیده باشد آن بیز
که تازه سازم بیان آن هستاز
نشیدم و بغل آرام عازما
هو اکر دزم دوشاخ ارغون را
چه مرغی کا نذر آمد آمر شیاز
برون گندم اشترنگ پنداز

چه دیم آن عورت سرمه دان را

بیان پایی او پایی میان زا
 همان آبی که باشد مرمازرا
 شنیدستم صهایی آسمان زا
 که لرزانید مغز استخوازرا
 که میزد غزو وه نهاده دستان زا
 خود گفت خط کردی گلان را
 کجا صوتی این پس تو پکان زا
 ذکر کوت شده بیان کان زا
 که ترسانیدی از روی اهن جان زا
 عیان کن بسر من راز نهان زا
 مخوا که تپش این مگشاد ما زا
 چتن کرت ب بر زدن اتو از زا
 کر کش شنیده باشد ان بکان زا
 همین عرصه کون و مکان زا
 بیک ساعت زمین را در ما زا
 دمه و شد قضا کی کن بکان زا

سخن گوته کنم و حسن نمودم
 کش کش می نمودم ماباید
 بکار کش کش بودم که ناگه
 صد ای زا سجان آمد گبوشم
 صد ای چون صد ای تو پیادر
 گان گه صد ای تو پیادر
 کجا بعد این حسن ناشد هدیش
 زنهم افشا که بوها شمش کوزیدی
 عجب گوز زرگ گنده بود
 چخور دی کای حنسین گوزیدی
 بگفتم این پتیاره هست
 زمین بعد از صد القصه لرزید
 تکانی بر زمین و سه قضا واد
 چو عهد کو دکان اندر تکان شد
 قضا کی آسمان زیر و زبر کرد
 تر گفت نموده قضا کی کن بکان زا

شنید از بس صدی الاما زرا
 چه آمد بر سر این بخانمان را
 که برگرد و دن رسایندم فنا زرا
 همی زد غوطه بجه بیکران
 چه باک از جنبش شیر زیار زرا
 بر سر این گنده کیر پهلوان را
 دره الممال شبه شرح آزرا
 فلک بر دوش آن با برگزرا
 چو منع بسمی حسم طیار زرا
 عالم کرد م زجا قد کان را
 که عاج گنده ششم کلب دوازرا
 مبادا آفتی آن بستازرا
 دهند م گر هبست جادوازرا
 تمام این عالم بسیار دار زرا
 شرافت از گلین شد مکان زرا
 نکشودم دید و های خون فشار زرا

فلک شد کرت مادر زاد گویا
 چه عویم کامدران ساعت خدا یا
 بفر قم خورد مکب منک گرانی
 دیگر کسی سر بی پسرم چو ما ی
 نخوف و بی از این دستانش
 آنما که پیش لاق کرس فی و بخت
 شکسته مرشدان حون صاحب خود
 چنان شد فامت بر دشح نهاد
 بزوی خاک آن خدم پس آنکه
 بعلظیدم حمار آساچه چنه ی
 دویم آن حینان نا مسجد فو
 بگفتم مسجد فو بستان است
 بیخو ایسم فغراز مسجد تو
 حضوس آن لاق شهری که شد
 بود نچه علی ایسم تریفش
 قدم در مسجد فو چون زادم

سر پیغمبر در آن پیر و جوان زرا
 خارم التفاصیل این و آن را
 خدایی قادر و وزیری رساند
 سرانجام پیغمبر در روز و شبان را
 خدایم داده این نیکوکرد کاملاً
 تمام مرض و فسه با غ طبان را
 که تما بوسه دیدم آن آشنازرا
 که قدرت بیشتر از حشر زیارت را
 ذهن پیغمبر این اعلیٰ کت زرا
 دعا کردم خدایی بربان را
 بر ارشیخ ناشم آب دنمان را
 معلماتی عیسیٰ جان شان را
 مکث نمین بیشتر این رسماں را
 زدیده خون بیفشار زعفران زرا
 نگوئن خوش کنین با دادان
 گرامی داشت با پیغمبران را

چودیدم مسجدی چون روز محشر
 بخود گفتم مرآ کاری بگس نیست
 بخوبی پیغمبری خواهیم
 در آنجا من سه مر پایی تقدیس
 دکارن ببر کسی باشد بحیانی
 بیک شبر شر خواهیم داد بگز
 سوی پنجه علی لعنتیه رفت
 چکویم ای مسلمانان چودیدم
 چه آن و پرانه را ویدم دریدم
 سر شکن دیده بار دیدم خوبان
 مجمعتم کرد دگارا با برالله
 تعجبی دوح او ما همور فرمای
 مده طول بخن ای شیخ ناشتم
 اگر و پرانه این عجیبه علی شد
 دهانجا مانده بایقی ناو دانی
 بخوبی ما و دان فهان مائی

عزمی تایقامت نزد هاشم - که از پیغمبر علی داری شافعی

حروف الیسا

بابکی من تو میست و حراب
پاره سازد مقعد افزایاب
روده هش را گنبد در بیچ و باب
گر بر زمی اند رو پیشکش فنا باب
یه مایید شو سبیر بازو عقاب
گر بیقد شیشه هش در خلا ب
از قراقر و نکند در غلاب
پیچو شیر زبر و رخچو اب
کون آدم را کند چون این چا
از زبان پیچ اب و رخوشاب
صف پیچون پیچ روان پانداب
کیست آن اتفی که کرد من ب
از آن اس ره میزد عرب هموب
آب ایگور هست ایلخان طراب

ساقها در راه تغاری از شراب
آن شراب آور که گرست هم خورد
آن شراب آور که لگز تو شد ابو
آن شراب آور که گردازد پیمان
آن شراب آور که ماده پیش
آن شراب آور که سازد پیمان
آن شراب آور که قدر معده هر ا
آن شراب آور که داشت خیاب
آن شراب آور که از تو شیش
آن شراب آور که گردازد دین
آن می بیغل و عشق جن قلب من
چیست آن ابد که گرد من هدیه
ما پیغمبر ای که باریش سفید
آن گلور شیخ اب و گر قصد او

این هنر امن اناشی عجایب
 که خدا فرموده است اندکتاب
 اگر باشد پیش او پیچ و ماب
 کردہ ام در غر خود من جهتیاب
 مر مر اپاگست دامان شیاب
 شترابستی و چگانه رباب
 که بیان کرد می من عجایب
 راحتما دیگر پس نهیں بی نهاد
 هر زمان را بود آخر ایاب
 ای خدابیده از هستم یا نجوب
 هستم اند مسجد فوکا میاب
 از زرگار و بوچاک از شیخ شتاب
 بسته صعنای بشار و عینی
 یک بیک اولادی بو تراب
 یغمودم باز از شادی شتاب
 ریشه خود نمیدهند زیرا ذی حفظ

من کجا و خوردن آب غسب
 آیه لا قشر بورا خوانده ام
 جان انم حاب حی آقای جوان
 که از این سر و یعنی از آب غسب
 عکله از محل معاصی در جهان
 قصد من نمی ملاب شادیست
 آشنا ب از خمره عشرت بود
 شترند کما درین عصر در فان
 هر عذابی رحیمی در دزپی
 اینسه شادی که می بینیم چشم
 حق برگزیده گرفت آدم که نن
 دنها ز مرد چنست اخجم
 ختو را بگزیر که درشت سرم
 کاشش می هدند و عسر انا
 تا که من اند زنها ز هر کی
 خذ کرده گزیر بوجی میوت

بر فیهار مرن پو ما قاب قاپ
 بزر الها کن در این دوی مصا
 بر خور انهم شرست و قند کلاب
 کن دعای شیخ ابو رحیم
 گردد این پی پرده حسنه الماب
 نه اخ من کرد و نه عمو نه پاپ
 هر سه تا بروند با قلن کباب
 آمدند این مردم لب لباب
 که ترسد هرگز از روی حساب
 سالها در گردان شیطان طناب
 کرد و هست از کذایشان فلامب
 پشت رسم بادل پر فطراب
 با فروع و فخری عبد الوماب
 اگر با پیشخواست او را افتاب
 پچوده دیرانه همانه زاب
 صدق باشد این سخون غایب

کو مرد شیخ مجید هم و هیمه
 شیخ ابو را در عزادای بن حسن
 تا بر هر سختم ایشان حنبل را
 اینجدا از راه حسان و کرم
 ناکه با جنجال باز نمی ندان
 با چنین جهانی مجمعیت ندار
 آرزوی این جماعت را بگوی
 کی پیش رسم ایشان ندار
 خاصه ای حجاجی قوام شیراز
 به شیر پر کن بکسر شش بود و
 پیش ایضهای شیازی کر عقل
 شیخ ابو حیی و محمدی بسته و قاع
 زاده این پیش از آنکه این اصلی
 با خیشم عابدین و همین
 جملی پیش سرم در وای دای
 بی نصیبت آنکه ناید پیش کن

نیست در این شباهه ارتباب
بسم الله الرحمن الرحيم
با دلیل عقلی و فقیهی صحاب
زد بجان دوستانت التهاب
پای خود را بزرگ می‌نماید و داده
از روپا شلوار از صورت قلب
انر فرج ناتنه با بوسی پهاب
نماید و همینها ای ابو

کافی شیعه ابو رایقت داد
هر سو ایکد ز منی پیش مدون
کردم ای ای ای ای ای ای ای ای
شیخ ابو بکر کن کن کن کن ای ای ای
خوشی مکنزی و ای ای ای ای ای ای ای
نو عروس شادکای را بگش
نماید و همینها ای ای ای ای ای ای

وله فی تعریف شیعه

می‌چکده ای حسنه من هر خطه ای
حسنه ای داده دو درسن شباب
خر ترازه با بویهای آسیا ب
می‌کند در پای خود کفشه و جو را
از سرمه و پاجملکی او را شباب
دیده می‌بینیل خود را بح و ب
هشت بیرون چکره کرد ای ای ای ای
بیخته از پشت الوا بخواریم

ای سلمان شده ای ای ای ای
کیم پسر دارم پیغمبر دنای بکاره
گنده تراز خرسهای گندزی
می‌شند پسر عماره کرد و غذه
با وجود آنکه می‌بیند شد سعید
بیخون بظیهای طالع می‌دید
ای عزیزان قلب من از دست
دریک شرکت منی می‌فتاد من

میده هزار بس که پس او حباب
 پیخور ده بر بخطه و بسردم هرب
 پیش با پا شیخ ابوی مطاب
 پشت من با پشت رهن تو زرب
 اقدا با من که کردی میتاب
 صد همه اراثت ببره پر کن از صواب
 خند و تحویل پدر جای جواب
 در بکشاید با ششم عالی حباب
 او بزرگ و کوچک و ارشح و شاد
 در مقام چو چون در شباب
 بر جمالش نول من هایی کلاب
 ویده بودی پیچو سکه من خلاب
 و پیخته بودی کاشکی ده خجوب
 تا که فهرسته خدا بر دی عدد
 در حق این تو ای سکه تعمیق
 چون مرافق کنده اند خشندر آمد

تا تحریر شیخ راه راز رختن من
 میده متعدد ببردم روز و شب
 نزد رس و بحث حاضر میشود
 نه نازی با جماعت میکند
 هر چه میگویم که ای باب عکن
 پشت رسم در جماعت ایه
 زیر پوزی میده آن سکه بچه
 ملازم آمد تا بخوا این پسر
 هم عوا یا امتحان المردم همه
 شر میگویم من از بجهه پسر
 بسیلش این من های عجیب
 مادرش ایکا شش جای این پسر
 آن بشی که می طپاندم برند نه
 میکنم نظرین برآمن بعد از این
 بر ای ای دعای شیخ را
 یا مغلب افضل احواله

کن جوانگر شش قوای پیور دکا
کار حزو و گند از راه شهی با خدا

حروف انتسابی قصیده الودشتیه

الاخ الحکایت شنخ کامکاران مرکز
در دلم درم گشته بر سرم کند هکه
در دبید و آسمه با شهر مردشت
نکنم فرار یار و م زار بوسی سرد
خانیف از بسیم آید از پیغمبر توی شست
نی لعنه می تبح فرنی زنخ بیم دوس
کرده از من تبعد انا اوسع طیبت
میکن از خیگی بین امی نکن شیر و دل

خاک زیر قدم حمل شلپیو شد هست
در نظرهای خلائق خاله در دشنه
صوت پیغمبل غرض بیور شد هست
خارج از زیر ذره دزور بکن ہو شد هست

عرضی میکند عبده جانشیده پیغمبر
کای برادرم بار دیا درم بیح محظی
بغی ارجعا جای من بواشی نیارو
من این دیار سکون مکار لاخ قرار
نه عزم اني ثم فرد و سکیم مربرتیم
یا اخبار بخ گشته ام خوی ذرا ذمی
لستنی نه بودی این سند دیدی اکن
اشم و نیک فیض قشیده ساعی تیک
عنز

نیک از حشم من زاره دان و شده هست
دل زرس آمد و شد کرد کجوبی هان
سبکه ز دعم بعلم مرشد و ملیا پیرو
سرفه عطسه و تیز و غم و اندوه ذفت

گندم عمر زا جین کی چه پر کوشیده است
کجرا چه دل تبره قراز پیر می خورد و
موسم دفعت دن دن دبل و چینبو شده
سرخ بیو سله مغید اب بس خود شد و
این سکت نعمت خیث است بود داده
کنستی شر فتوحی نونو شد و
این حمار است ندانم ز چه روکوشیده

علم آخوند و عشق است نهوزم در دل
پیش باضر ترم از پنهانه و از ردنه و نا
دوخت تکف داد مراد لبر و فرمود بز
روی دارم ام را می کن چه کوئن و
نمایه تیز ز پیری من از پیری غشت
دل از عشق بمان رصفت مسجد
گفت در وقت اذان گفتمن باش کشم کی

حروف الدال فی تعریف مسجد الجدید

یا خردس عرش از دخوغ عو غو عو میکند
پنجه صوفهای طور ز هم چو هم چو
پارازیک دیگری بغض غوغو میکند
با گفت فراد و مسد اکبات و تهیو میکند
که ز شعار و که ز نار و بار و میکند
هر کمی با دلک خود گفتگو کوشیده
کلتر آزاد که میدانی بگ ایو میکند
بتو تمازی شکاری میدان بوسیده

قری اند مسجد نو کو کو کو کوکند
در سکاف طاقایش کفر تعاپی ام
کفتر عایی میک جانش پ آند رز و
موس کو راندر همیش پیش از خود
پرسته ز خوشحالی چوین خوش قدم
بر بر شاخ چهارش مرغهای خوش شد
نر پر پشت خود پ محمد در نیمان
پشتیای با هاشم هر میک داده

پیچو بواشم دادم شستشو میکنند
 جلوه اند حشتم مردم پیچو میکو میکنند
 مرد عاقل پیچو گندم تویی تایپو میکنند
 کوزه هنگسته اش را پرز زالو میکنند
 پردو بالا صد اما نندیا پیچو میکنند
 صفحه او هجده مار ارفت در داده میکنند
 گند و گذ کار ابریش خوش بین چار رو میکنند
 لوله مین چار ایمی نیهار تویی پیچو میکنند
 دانموده تو مسجد هی تکا پو میکنند
 هر کی میکو رخی در این چو جو میکنند
 بوی گند از مقعد هر هر زن پیوند
 کوهش بسیار خوب بسیار میکو میکنند
 سوی بیت حضرت حق رود و میکنند
 پردو بالای سبز شو او پول میکنند
 با دکانه از اف تویی بجهه بجهه
 شمع نهاد خود فخر قی خصه فور میکند

قرابغه در حوض آش جامه ای خوش با
 کرد ها در حوض آش پر کی از دری
 آب حوضش ابری قوت سای جوت
 پیچه کر پاید مسجد راه رجید اهای کا ا
 فوق گلدسته موذن هر شب و دی
 خادم چهار هشتگان رو بکف صحیح و
 خار و کاخادم اگر مفقود گرد و لش
 نوله مین مان قر ساق از بی کید و
 قتوه خانه ملاکر کی کر غلیان فرش و ش
 از برای دادن تحریر الواط شریر
 دشنه سوان بانگه صحیح کا پهین
 بیز اعبد هن در پیشماری نهان
 صادق آن خیل از کی طرف نیاز
 زاده حاجی قرنی بودی قفسه
 بنی هنیه اند بنی ای مستقر دیان
 بوتر ایه شیخ نسر قزوین نیواز

زخمی قلیم رخو دیو
دشمن مذکور چون پیشی شخراست
شرح حال خود را ادموبومویکند
پشم حسرت خود را بپوشاند
باشکم پاره هسته را بایسا و بیند
کن و آن خود را چنین خیان خوبی کند
که نگاه پر هرگز شرها را پاروییکند
سیکنیم نظریں بجالش نمایی پیاد
بمحوا آن طفای که خوف از صوت پیکند

روی نسبتگردشها زیرین
پای درش انقدر چنان که در گزینه
این بجهه بکباره و آراخوان باشد شنید
از برای دید پیمانه ای کلمه نهاد
هرچه می باشد نیایی که می پسته سرمه
آخرای مرد هرچه بکسر و از دیگر نیز
علم هم انقدر می باشد که باز پنهان
سکر علم هم باشند شده تقویق خدا
شیخ ابو ماسنیم کوتاه کن خاموش باشد

فی فوج العید و طلاق شیخ الممال من الناس

که شده بمحیه ام از غصه سفید
سکم از عشم غصه ترکید
بر سر اقصه دوران پرید
جای انسان از پسر بیار چنگید
شد چو عصفور دیگم بپیکند
صبر و طاقت ز دلم در بجهه پید

ایشان اس نم این سفید
دشمن شد و کوئنم هنر
مارخت و یخه و خشناک من
خون شد از دست هنگین بیم
با شه عسری بدلم تا حضر
لا لی امبر و لا لی طاقت

شش شادی مارا پرید
 که چه مساله ام از دیگری
 بگشایم بگوچشم امید
 پیچی پیچی نه سیاه و نه سفید
 نه پلک پاشد و نه نان نه ترید
 مردمان را مال مارا برچید
 پرخ در سفره بوماشمید
 بومی گند از دل غذیده همید
 کاشش در ده نبوده شید
 لیستی ریح ره بیعی نوزید
 لظر می میگین بگنید
 همه توں رتبه من میدانید
 از زن و مرد امید عجیب
 که بود خلق جای نیشت مرید
 هشتم امیدم زدیو از خیر نیست
 کنت بین احمد و کاظم کو شد

چاقوی تیسم حبابی فنگی
 از قضاها فنگ من چه بگم
 شرح حال دل خود با که آول
 جاد نور و زهر اپولی لیس
 شب همیده آمه و در خانه ما
 آسمان سفره شادی گشود
 و مگرا برا بهمنی نعمت داد
 جای بوجوشش بشام من زا
 کاشش هرگز نشدی فصل بدار
 بیت ایام مشتالم نیز هب
 آخرای مردم شیراز شما
 من بزرگش این بزرگم نخداد
 اذابن شیخ مغیدم که او را
 اخ من کان امام جمعه
 من خود امر فرمیان حمل
 علا جلد بخوم دیزند

بر دید از خود شان بپرسید
کرده ام از دید پیشیغفت دید
نه پسی دیده نه گوشی بشنید
شاه هم بست خداوند مجید
کازم آخوند بگردانی بشنید
هر چه داری یه مخلص بد همیشد
منا هم عزیزان نویند
جایه طلس و خوارا بپرسید
که شلوار زر پا فریج بشنید
جای این که سر لبا سهای طلبد
بیارید ذوب پیشید و به نیشد
از برای توی سفرم بجزید
شیخ ابو را بپرسیں غید سعید
همه من ببست اما و نیشد
که بپرسیش از ازه نماده پیشید
مرکه ا مر فرزندیشم کر دید

بیهوده شگرد و تلامیز منته
چهار رصد پا رشتر خلید کتاب
علمی خوب شر از من هرگز
نیزه خاص خداوند منم
با همه فضل و کمالی که مراست
ای بخت اتن سالی راه خدا
شب عید است ابو یاثر مرا
از زبرای سیر انگرم دوست
دنخرا نیک مرادر خانه است
بچه را تزمده پوشید و زری
بر سر من دوست توبه میاند افی
آجیل و شیرینی و منع و هی
الغرض هر که اعانت نکند
حضرت حق ببرد خود آشیش
پاراله بجهز رگی آنما
حمدشمر کر بخشندر و رفته و

شاعری دیده و برپیش خنده
 قافیه را چه غلطی می بندید
 قافیه آمده برس و چه بگوید
 شاعرا بله و نادان عزیز
 با من این نگاه بیان فرماید
 برپیش بغض من خنده کن

شیخ ابو گفتاره خود کرد تمام
 گفت ابی شیخ شما باید استاد
 دال بازو دل در شعایر شما
 رو ترشش کرد مدم و گفتم که ایا
 شایکان است چرا قافیه مان
 بحث بر قافیه سبده کمن

ایضاً یقول فی حال ولده پسی شیخ داد

تا کننم بر شما گفت و شنود
 ایها المردم لب خود را کشود
 اهل موای قوم کان شیخ داد
 زیرا می نه طاق دوار گبود
 جای میگیرم چه در میز زیبود
 کرکشید در پایی کامپ پارکود
 کابیعیرست دایم کنخ خرد
 چون نماید برس و خود تخد
 از عدم پرون نماید در وجوه

یا اجتامی تعالوی بزود
 باز هاششم در مقام بحوان
 انگلکم لو ششمی ایمه
 پیش شل هر همل معون کسی
 من بیا ذالکند کی فی بطنه
 خوش بود این تره خزان بیران
 از چک چیل و می ای هر دم میاد
 میخورد یک قاب ملواز پلو
 در خباثت بحوان ملعون کسی

مخد و ملعون و مردو دو عمو
 اید از هر جا صدای پیکن و خود
 از سهین خو شیش می خلطه خود
 کی تپر مانند این بخوبت بود
 آنچه این کوئی بهاشم نمیمود
 گویم خالی کنم دل را زد و در
 عالم از سرمه ششم زیر کار بود
 هزار مدد و در ملعون خشود
 نه رکوعی کرد هرگز نه بجود
 چون نایم رکسر من صعود
 در تمام عمر خود یک دره سود
 آمین گویند یا ایل شود
 یا شیع و یا بصیر و یا دود و
 تاریش را برداز آرزو پو
 نالد و گویند که یا ام در داد و در
 در دنیا زگفتگو بسته بیشتر داد

فاسق است و فاجر است و ناچار
 گوش سیدار و مشق روز آشیانی
 غمید بر فرق لنت لو طیان
 کان احیث من تهرانی تو رسک
 سرزده کی ان عزمه از پل رجمیم
 اتفاق فعال او را مختصر
 خاطرم آمد چه این فعل شیع
 ای مسلم نان تعجب من خو شیش
 پشت راس حضرت با بایی خود
 زن شنید و پایی مو عطه
 ان غرض از آن پیر من ریتا
 سکنیم از سوز دل نفرین برو
 بارا الها بارا الها بارا الها
 حکم فرماتا جناب غریب
 ما نشینید بر سر فرد هش نهاده اش
 هاشما تا چند در آجی کنی

کن خدای خویش احمد و درو

لب جند از بجو این گوساله کو

فی حمد ارحیمی اشیخ بمحی فی امامتہ

اکر شیخ ابو بکر فقره ز خدمت شیخ ولد رود
برای شیخ ابو رحیم خواص عجم گسترد
اما م جمعه شیراز دیگر را کرد
رحم چونکه پنجم گشتنه ز خلاصی داشت
نشسته است ز بیت الخلاصی تا لکب
منهم باشیم همه داشت غریب و سکون فرد
تامی صلحای پوچ و جاگشیر و نارو
گمبوکه عجم غمزیت گراشیم سخورد
ز غصب کرد و حق عمومی خود برگرد
تو خود رای جماعت بر و سمجه برد
زبان گشایم و گمبویم بخوبی تو دوسته فرد
بر و بزاری بسط نوح و آس و تخته زرد
پدرست آس همی خنطره زور و شیخ زرد
عصاب دست چه چیزی که نیستی دز

عجب غصه از نو غلک پدید آورد
بصد و سند غرت نشاند بمحی را
پس از زرادر نامی زمانه غدار
که نمیزیرد ممکن شده زین بلا سوانح
بمشیر این سین این پیغمبر کلکسیونی فقیر
دو صد زهر کرس آندر قفاي بوحی
یقین من شد حاصل از آنکه میگفتند
بیا برید صبار و نیز دن اخ من
که از برای خدا کن حیا تو ای محی
بده بعموی خود مسجد جدید کیل
خد اگواه هست که گرنگه رای زیعنی
ترا چکار بمحار و من سبر و مسجد
تو اگه کسی که پی بخیش خبر ایست
میوز طفیل و حمالک و دسته لا یعنی

نند کلاه ببرنه نرا ای روز بزد
 نه بسب هست مرغوب و خوب و راه بزد
 کر نیش کش از قلب خوش آی سر
 ببوستان جاشکنقد ترا میورد
 خدا از رحمت خود مردانه پدر طرد
 بوقت مو عط کردن پری گرد دیم
 ترا و مردم این شهر اگر نزد گند و
 ترا چه پایی که با چون نشی کنی ناد
 بیا مگر دچپس کار رای عمو تو مگرد
 ز گلبلوی تو از روی دوستان نزد

عمار برسی خود میشی برای چه بو
 ترا نیز است که چون طفل نی می شوی
 خدر زر پسر دعای عمومی خود نیما
 الی آنکه اگر حق من نمی ند هی
 الی اینها لی ز حق خود دو مر
 الی آنکه نه بالای می برسی
 من آن کسی که بغیر اهل عقیم نمود
 ترا چه پایی که با من کسی بجهد لی
 ناز جمعه نمودن نه کار بازی پست
 نخن می باشد یا شیخ ایو که در زند

حروف از راه فی مراجعت شیخ من المکر و وقایع اطراف

دهن و گوش شما از محل در
 نزد مخلص کو زهایی محل اتر
 خوب و مرغوب و لطیف و کر و مر
 گویم و غرم بارانه شسته
 بزر میں نهادم ای دی دی

دوستان خواهیم نایم باز پر
 هر که خواهد شسته شد مساعار من
 تا مجبویم هند شعری خوش شر نزد
 بازگشت نکه خود را بعنی
 آدم چون سند و بو شهمن

دسته دسته جو ته جو ته مر سر
 که بود نامش خلف نادر کر
 ز ز دخل صنعت شوی آزاد و نظر
 کم بشوکش قریباق که بخوا
 کون نشسته پا پیچمی مردار
 آتش عمر در دلم بگرفت
 شدروان حون دودون با اند
 که گلویم پاره گشت و خایه غر
 اشکم از دیده رو اشده شتر شتر
 بنگ خار اتر شد و گردید سر
 یا چه گرد وئی که می فسیده تر
 پرسه و سینه زدم سنگ و اجر
 عین دم پیچو گر پیشتر و خر
 چون خزانه رتو بره یاده اخڑ
 که ز پر گفت زبان خود ببر
 سر سر آن هاجرا را باز گو

آمدندم دیدنی مردم بهم
 جزا مام جمعه شیخ ناخلف
 رفعه بوسشم که ای شیخ خاپیا
 در جوابین نوشت آن ناخلف
 توجه عرضه که من آیم دیدن
 از جواب رفعه آن نان بگار
 از دماغم دود ناخوش بر بوا
 آچنان فرمادی از دل مردم
 از هجر آهی کشیدم سوزناک
 گرید کردم انقدر کن گرید ام
 غلط خوردم بزمین مانند خر
 بعد از آن از غلط خوزدن بشدم
 میکشیدم از هجر زوره چه سک
 ببر چیز خویشتن بددم برون
 آمد از غیبین بسردم بپنگوش
 سر گذشت تا هجرا را باز گو

نیمه اول نسخه مرجحه

تا که سه هان بعیشه محمد پسر
 خورده و جی بادماغ چاق تو فر
 چون پیش دن نزد تمان باشد یغز
 گشته پشت از بار قرضه ملکه
 خوانده اید آندر کلام امی این
 از تنم بیرون کن نمیدای خست شر
 خند پیکر دند یکجا گرد کر
 بیوی تا کی پیش نفت دنر
 خشک خود از نعم و غصه بدد
 ریش تو بره دست بپیل ذکر
 خیز و نمیده بمحور قاصدان تو قر
 پاره گردم پرسن راجه دبه
 بیشود شد لنهای می شد
 ما هر ان یکجا رسکش تیغه تاز
 گریکردم و بخواهد من

بشنوید اید دستار اهل سر
 کردم از بختیار بوسه شری طلب
 گفتم ای تجارت بولن مردو سخ
 من بعده سه هم اند به اینه پاد
 لریت لر البر جستی تمهیخ
 پرسیده از پول حبیب و گیس ام
 در جوابم آن گرد و پیچی
 آن نمی ملیفت بود هاشم پشو
 کیم دو غازی مانید بیت برو
 پول اگر خواهی بر دن کف لگی
 آن ذکر ملیفت اگر خواهی فلوک
 ال غرض از قول شان حبر آدم
 بمحو آنخ یک که آندر گرها به
 رو چون آخر شه و مجلس تمام
 من بیوی منزل خود آمد

اینچه ای پادشاه مقصد
تاریخ هستم و لطفت عتظر
در لقب سایه ساز شهر
آسم او عقده گشای کاگر
داد و بیرون فت از زدم چپر
بر برند دیگر میران توده
دوستانت ای قرقاوق زدن

با خدای خوش بگفتم چنین
بنتظر پول شش میکشی
نمایان دیدم که آمد کنیوان
 حاجی حسن پسر حاجی علی
یعنی اشتراکی باشش تو نه
نمایان بس کن ازین سند برو
بند سیم را بگو تا بشنوند

نہال شاه من مراجعه

باکش دشیں آدمم از خانه در
بلکه گیرم سنده از روی قدری
ظاهرش چون دم باطن چه
که شیرازی هست و تا جرآن پسر
بنداش کرد و مد و در چون پسر
گفتند ای احوال خش
خورد و پولی هم بنده بخواه
برچه نخواهی میدم هم میگشتر

روز دیگر خورخا و دزد چه سر
در طلب بودم که تا نیم کسی
نوجوانی نمایان دیدم براد
پیش آمد چون که او شناختم
صورتش بیو بخوبی نمایید
ان غرض فهم من اند پیش او
گفت نه گفتم که بی پولم مده
گفت می آیم به برایت پیزد

از تو راضی خان حق جن و پسر
 قیص از هر ای هاشم بزر
 گفت خشم و رفت از مردم بد
 گفتش بر جنیز نایاب یادگیر
 ای مرد سیم نوله حاجی کرم

گفتش هن بار یک انته هربا
 کن بمنزل نازی در قاع
 دست را بالای چشم خود نهاد
 شب چو شد رقیم نمود نیز
 جانب شیخ از بلک خود را مکرم

ند الرابع من مراجعه

آدم سرراه مردانه دلیر
 آن پدر سک آن کل هشاد کسر
 تو نیخواهی از من بگیر خواهی نگیر
 این سفر هر ایت ای گلکسی
 کرد حرف آن پدر سک پیغامبر
 در میان مردان کید فوجی
 از خجا ای این خجا کا شر
 آن رایخی از صغریه ای بکسری
 آنکه بپول نیخوابیه نیز
 هم حاکم هم کلان است بهم و زیر

خاست ابر ایم از رجا بمحوشیه
 تادر در دانه همراهیم اود
 گفت باشم میقرانی من دارم
 کار دارم من نمی آیم سیر از
 روی چون با تحت میمون هر را
 دست را بر گوش نهادم دم
 کاهی میلان بغير مارم رسید
 گفتم ای مردم همه شاهد پیشید
 عاقبت گولم زد و پولم ندار
 بیرون شیر از دعویش میگذرم

نیت خوف ای سکنی خانه محیر
میکنم از بجهه قدر قدر
د خل بو شر آن کون پر شد

گفت ابراهیم از حاکم مراد
گفتش عرض ترا بر حاکمی
چون بخن اینجا رسید او را شد

مند حاسس من مراجعت

من شدم پرستیت گل استرسوار
ساق دستم گرد و بزرگ و راهوار
شد سوار استر پوزه حار
این ارجیف از صغار و از کبار
نام من دارد بعلم اشتهای
علم و فضل بجای بیشای
مردم شیر از دایم باز پار
این من بونا ششم عالی تبار
کلم پیکوا بحالی زار نزار
تا ماین دم آنجناب کامکار
این سخنها بر توایی بروند
مرد و زن هبته باز صدر مهر

رفت در بو تهر چون آن ناگوار
هی چو هپر چون غران کودش
اذ رکبت مردمان قالو ابهم
قلت ایدم یقولو نی پر
تعرفو نی ای جاعت کلکم
من بزرگ بن بزرگم ای گرد
علم و فضل از خانه ما می برد
بو تراب و بو معید و بن احمد
چون بیان کردم مقام خویش
تم قالوانا عرفنا ک ترا
چون عرفنا کم شمار الاتقول
یا دستم می نشیند و ز

عفو کن از نا بحقی کرد گهار
 گر تجویفی در همین و زمار
 لاسفید ولا سیا ولا صفا
 نامد اندر کیسه من آن دیار
 در میان مردمان تو حار عاز
 پر گوی ای کس کش عنلت شعار
 گوش به کنج بر و چون موش شو

اعف عن ذنبنا یا شخنا
 قلت می خوشیم گن مان شما
 عند ما یا پیش ما پیش الفلوس
 الغرض مکی پول زانهوم ملید
 هاشما تا کی نهانی سچو خر
 لب بند از پیچ بند حرف را
 لب بند از گفتگو خاموش باشد

حُرْفُ الْأَزْاءِ وَرُودُ الشِّعْرِ إِلَى الشِّيْرِ مِنَ الْمَكَّةِ

یا اخا پیچ تراب قل جال شیر
 الـفـ الـبـتـهـ کـ بـایـکـیـشـیدـشـ مـشـیـاـزـ
 کـ بـیـلـ مـبـعـ صـمـ وـبـهـزـ سـمـتـ جـهـازـ
 اـضـبـوـافـیـ الـوـسـطـ الـمـسـجـدـ بـالـعـازـ
 اـجـهـادـاـ معـ فـوـیـ تـقـتـیـعـتـ مـجـاـ
 وـگـرـاـزـهـانـهـ بـرـوـیـ پـایـ نـهـ چـاـپـوـلـ
 نـایـبـ الصـدـرـ دـایـمـ سـکـنـهـ نـهـهـ وـنـانـ
 کـ بـعـضـورـهـ دـیـگـرـ تـرـدـهـ نـهـهـ خـانـ

جا، من مکه بشیر از ابو ناشم باز
 کـهـ مـنـ الـمـكـهـ اـبـوـ نـاـشـمـ دـنـدـارـ کـجـیـ
 غـلـ بـطـبـالـ بـنـ طـبـالـ شـاطـاـطـ وـسـادـ
 یـاـ اـخـاـ قـلـ کـهـ بـکـیـ خـمـرـ بـیـارـ زـرـگـ
 کـهـ مـنـ اـزـ شـیـخـ سـلـیـمانـ اـنـذـقـ المـقطـ
 قـلـ بـآـ قـالـ طـفـعـ اـنـکـهـ مـبـاشـدـ عـالـمـ
 قـلـ بـآنـ کـوـچـ سـکـ صـوـقـ دـمـگـرـ کـرـیـوـ
 کـهـ اـیـ قـرـسـاقـ بـلـوـلـیـدـ رـمـشـ جـاـ

که دیگر عباری شایسته بیان نیز
 جست من که فلان فلان شده در ووه در از
 آدم تا کنی از آمدن من گزاز
 آدم تا که گزدود دشان دیگر باز
 هست واضح که نیز دیگر پست پیا
 هم بخواره و هم فاجر و هم کفر باز
 مرکفسته تا هم تا تا پرداز
 تا دیگر کس نکند دست بیان در از
 که مادا دید خمس بولاد پیغمبر می غاز
 تا که ناسید پس شود از هم ممتاز
 چند در کوچه روانید خوب گشک لذت
 روی کرسی در دکان شخص بر آز
 هم بقال و بقصاب و خصوصا خواز
 رقص ترکی کن و نثاره شادی
 بشما تا که نایمه بر دم بسته بیاز

قل شیخ حمد تا جلد که بیرون رفت
 قل شیخ عابد فی قبوره که می سگ هست
 قل با قایزرا ببابای رضی کابی ملعون
 قل مو عظمه کن و درس در و خون
 پیش من مو عظمه در و خون در سهستان
 قل بالوط و با پسر و نفس آتعین
 آدم تا سکم خسنه می ابعضا
 در درادست پر تم زخم از چاقوی تیز
 قل تجارت که ایدم مسک هر گز
 جست تا خس من از مال شما هم گیرم
 قل به نسوان و دینه که ایا بد کاران
 آدم تا نگذارم که نشید زنگی
 قل با نمان که نهند سک کم اید ریزا
 قل بر قاص و قبول که جارا الشام
 جست تا حد خدا فی بجا به جاری

فر که از شیخ ابو فداء حکم حواز
بید قعشرت غرت بدب موز
مردگان چو سجا همکی از اعجاز
وقت آنست که چون مرغ نای قدرها
فاثر کرد آنچه بدل داشت ابو شرمه

که پیکو نمید که اینکار حرام است مکن
قل بفرزند زرگم که حاجی آقا
آمد از محله آپویت که ناید زنده
نمکی شیخ ابو قلعه حس میکنی
شکر نمده که قصیده قلیر گشت کام

منی شیخ ارجح مرة خسنه

شوق مکه برسدم افاده ببار
رخت بر بندم ردم موی جماز
اذهب النید و چلس فی که ماز
با شهادع کنده و چوب دراز
ایدم شیخ سلیمان شیش نماز
حکم فتوی فی الحجۃ لاجماز
پی غرت با هزاران عزو ماز
باز گلدارم غزیران فاق آز
باز اشتر دوزندانه قاز
مردک جمال زبرم آوان

مطلع گردید ای اهل شیراز
شوق آن دارم که فی خاکه
شوق آن دارم که بعید و گر
شوق آن دارم که بینهم فلکرا
شوق آن دارم که فی لطف روم
گیرم از آن شیخ عالیقدر من
شوق آن دارم که در حجه نهم
شوق آن دارم که برشت شتر
شوق آن دارم که زر پای من
شوق آن دارم که بفرزند

باز گلزارم ز مین روی نیاز
 کردم از راه بفضلیش نیاز
 سیان بدتر از جنس عگراز
 دور بیت کرد کار چاده ساز
 حاجی ناجی نشاده ششم

سوق آندرام که در بیت الحرام
 شوق آندرام که بر کل عرب
 شوق آندرام که مایم مو عظمه
 شوق آندرام که طوفت ز نو
 الغرض من روی مکه پردم

تمنی ایشخ ایچ مرتبه اخسیه مبدائلی

میردم نزد خداوند عزیز
 در میان خوب و بد یکی جاییز
 مردمان باشد غلام و زن بزر
 باید آرید از مردم خیلے چیز
 پره فضل و شکرها دود و زیز
 آور و خبیر و گردو و مویز
 در وداع من چور و زرستیز
 خاک عالم ریسم را پا بیز
 من تعیین وارم که دیبا شرمیز
 گردن اور از نید چنان تیز

من سکه دفعه رقم و اندیه فعیز
 میردم اندیه دفعه مکه تا دیسم
 اعلموا یا بجهت الشیرازی
 پاید آمیده م تمامی بدرقه
 کلماتی قند گنده بانبات
 گرگی اینهند ارد جایز است
 محشری بر پا کنید اید وستان
 جلد گویند شیخ ابوهاشم مرد
 گرخوردید آنچه بگفتم با انا
 گرگی جابری نشده هکشنهش پشم

هر که قول نشود کا فر نبود

نند لیا لث من بی انج

از سگ بالای بوم کتر بود
که نهادم بر بش آزابر دز
برتی از اسرار در مرزی از رموز
فی اشتادنی البحار فی التموز
زین سبب افاده ام بر دوی قوز
این سر و این صورت این حکمت داد
کا بهما اکجاتح دلها مان بوز
آدمی اندر ترقی روز بروز
بدتر از خرس است و از خیر زر دیور
پیش او را میدهیم بر باد گوز
یکنیند اعقول و از داشت نگردز
پنجم شیری فروش و پنجه دوز
از برای ما و تھاتون لغوز
ما در آتو مرا بیه اخواه چه ز
از برای پشتان آتشی فروز

مطلبی از این سفردار میست
مید هم ابراز آن مطلب که بت
ملکه ر قلم درسته دفعه در رصیر
آن شر و فرعه کس بن جان چی خفت
که ردم این دفعه مالم بر جهیر
پس از این فی لیان حاجیان
حجت این دفعه است مقبول خدا
بعد از این هر سین جان چی خفت
هر که بی حاجی بر دنام مر
آخرای چهال مردم مابهی
حاجی بن حاجی بن حاجیم
حاجیم گوئید از نه میکنم
حاجیم گوئید در نه میدرم
حاجیم گوئید در نه میشوم

آورم من شمع و فانوس روی سر
ماشونید مزه عذابی رستگار

حاجیم گوئید کاد قیسیران
حاجیم گوئید ای اهل دیار

مند چهارم من می انج

باشد از این جو جه هم مانند بر
هره جملج فی ارض الحمراء
از سرکل بخ غربال اخذ
طبع کن ببر آنما شیرین خبر
دبه کن پردیش و کیسه پرارز
قدرتی از تو شه خود پیشتم بزر
گرفتیستانی به . قدری نز
از خود را کی از پوشانکی لک و حزو
تو شه خی از رای راه دور

کم اول از برتان باران نفر
یعنی خاک فارس مکندرم و م
زوجتی یاقوتی یعنی پشو
از پیرو آرد و دو دوب روشن
کوب از برم دوای عماله
گرت خواهی زین سفر زودی مام
رخته راهی بدوز و هم شور
آچه بیاشد خود را آمده کن
که خود هسته فرد است خود

مند پنجم من تدارک لانفر

زنگنه کس حلو اپو دهیم بز
بی خورم ہی خط کنم بدو
برداز ملک مین از مهر خسته

زوجتی تو می بگن حترت عوض
تابرم بهزاده خود در قالب
آورم اندرون عوض سوالت دست

ما خوری جسلو ابا نه مگز
 آرم از سد برا پایت گز بجز
 مخلص از ببر تو ایزون لغز من
 داری ای پیماره دلگز من
 باشد ار کم این تو این شاخ گوز
 پرشد از این گفتگویت گر کاغذ
 رواز این هیدان مخوان دلگز خیز
 بعد بسیرون رو صدی کوکن

نزو پر مستخط حسلو آدم
 شلد و چلو ازی چپیت بفید
 هر کجا هر چی هبیت هم آدم
 باشند دلگز چه مرگ ای ستعاد
 هرچه داشتم کردم اند پیزست
 حاجیا شیخیا جنا باها شما
 لب بند از پنج بند حرف را
 گوش بشیخ حنیف نویم

حروف الیمن فضیله مروفة تقریط استیه

کام از مردن احمد قراس
 نام زبان هاشم ناس
 با گفت تیر چاقوی الکس
 بود چون قطعه زیلاس
 هی چه کاغذ سفید چون گربا
 قل اعود اما پرتب آنناس
 شاد کن قلب و صع اس

ای خدا صد هشتار حمد و پاس
 بود در چوف کاغذ بن اخ
 هر تر طاس را چه گشودم
 کاغذی دیدم از صفا و ضیاء
 هی چه کاغذ لطیف چون تر
 هر کاغذ نوشته بود آول
 بعد بنویسته بود کای عنو

آندهم با هزار گونه اساس
 بازششم بد دن بیم و هر دس
 بیتر از لاره زار و کاشنیس
 کند از تیر خویش به فقط کس
 دیش را پنهان و از رینیاس
 شکم گنده بست پراز آهس
 جحود صحون و منبره زو کر مان
 نتران فشر شهزاده هر جهاد
 دوستانم در آن مکان هلاس
 دوستکامی طشت و خمره طک
 که نیاید بر دن بو یهم قیاس
 آب پاشی بکوچید و کلیاس
 نیا درازاره انجام س
 زور و شب پشت با مسجدیس
 سر نیارند در ز خیر پلاس
 نوزه برق خاتمه ابوالعباس

کوششادی نیز کن زنگنه
 سالم و تند رست بیعت
 چنگ ب پرمارشاد مانی زد
 بند پر پیش خود خانی هرود
 بگرد ازی حنا بگن قمز
 آب و آتش انقدر بخور کر تو
 خانه را رفت و رویکن پیش
 در الاق و طویله و خانه
 تانها بیند روز آمد ننم
 کن ب بالک ب شرت ایقتو
 انقدر ده ب مردمان بست
 امر کن تا گشته شد سقا
 کند و گردد های توی مسجد را
 چون مگ شرذمه کن خوشحال
 دشمنان را بگو که از غصه
 زوجه ام را بگو که تما بگشند

بنا نید مهید چون گل یاس
 نزد کی سرخ چون نین کا
 هم خودست تقر کار اند نه سر
 آید ازا و پید چون نفاس
 صاحب زید و مالک و موس
 کو که ای کا فخر داشت
 آلو بالو بود بچه گلدار
 میکنم نان تو پرازگر کار
 عالمایم در و باره دو اس
 جلد دیدم حشتم و هوش در اس
 کردش بردو حشتم خوش خار
 تو که معنی میکنے حاس
 دکوک نذر بیانه چون گل
 گوشه چون جماعت اخراج

تخدان را با پاک نزدیج
 با کارم بگزه دل او
 در بجن دست خفر و بکشم
 زین حکایت چه چند سه کذبه
 تو ره از برای من زاید
 دشمن رو سیاه مخلص را
 شیخم وابن شیخ ای ملعون
 دست از دشمنی کمیش ورنه
 ریش خرس ترا چه ترتیز ک
 الغرض پایی تائسر کاغذ
 پس بیو سیدم آن تبت
 هشتما تما بکی بخون گل کوئه
 تا بکی میکنی ابوهاشم
 بر در خم بجن نزن بشیش

سه هفت حرف آشیان می تلهف علی فوت وجہ خواهی
 در دل اونکز در راز عم پیش

زوجرام را آسمان بدهش
 زود بریمی زدنیا آخوندش
 رفی بدم سال عزت شست و شش
 راحت شادی خواب آسایش
 جسم خوب میکردی از رشک پوش
 تو خوبی بودی و چن پن شش
 بگرد همپایت بگور خود بکش
 بخوبی خواب بین نان خوش
 کرده رو را از دید غم خش و خش
 تو خرد بودی از عالم کشش
 بعد تو این بچر در هش و هش
 تاندیدم مرده اترا من پیش
 کیم جماعی کرده بودم با تو کن

زیر خاک تیره نهان که دوکن
 نوجوان زن نوع دهن ناکام
 کامی از دنیا نمیدی ای جوان
 رفی از دنیا و برس شد حرام
 یاد آن شبها که رشیم از زوف
 یاد از آن ساعت که در زیر لای
 چون تو رفی پس پیچ پایی مرد
 سبز آزاد بمن سیده نرا بغم
 بمن پر شیان گمیون دختر
 کاشکی من مرده بودم هاتیع
 کاشکی زنده نمیبودم دیگر
 کاشکی گردیده بودم کور و
 کاشکی بکبار دیگر اخوب زن

بند لهستانی فی رشتها

کشیده شده از مرگ زن کامبرن
 یک دنیمه من مدارم خواهی من

بارانها شیخ ما شمر ایکش
 نر شبد ارم آرام نه بروز

و زخم در زیر جام خون سُش
کریه کرد مگ فهم ای تا بوت
چو گفتندم بربی خوش داش
کریه کرد م تا شدم چون کادیع

چون زنگ را مرده دیدم اعمش
شد سواد بی حیی من پیش
بر سلامت زنده باشی مژهان
من بخودم تو شانزه پیچ گوش؟

انساند الالش

دیده گریان سینه برین لر
ای عزیزان دیدم من بویی
نا کرد م بر شال کل دیش
بسته از حدود از هر
بعد تو دیگر که را گیرم پیش
دیگر از اچون زنگ من پیش
بست زیر تن من اچون چشیدش
بست نوش فرجه پیچ اچویش
در بیان از غم بخوبیش
خرقه می پوشه بعنان نشیدش
میردم دهد و بیگر دیدم پیش

آدم در خانه پیش با قوم دیش
آنندم از دست نعم دادم بیاد
غرة دادم بر شال نزة خز
کفتم ازین جات خالی در فانه
بیتو اشب من محشم در لحاف
بیتو دیگر چون جامعم با کسی
بیتو رخخواسب دستیاب و عریق
غیر نوش فرج تو ای جان بین
بعد تو دیگر بلکه دونی نیم
بعد تو عالمه سینه از مریدور
بعد تو از پیش نمازی میگذردم

نیز نم عبار تو بربردست دو
میکنم ریز بجهت کند و لر

مشب اندوز زیر خاک و در چلن بو روی ددش
من بخاید آدم اما توگردیه میش
آن شبان که میکند چشم را پنهان نماید و
که تو نیخوا بسیدی و کن غمینو ممی
بعض آب منی و بگیر نمی آید بخوش
دار از کلین علا قبت دار و سور مار و محو
میسرد زیر بحافم مانع کارا جوش
غیر گریه غیر ناده غیر افغان خروش
در فراق زوج خود بمحب با پوی همچشم
گفته ازین مسحه هر تا مدشور در اینو
مرده ای کی گوید سخنی بخواشانی خو
آفرسان حالت زیسته بگوشنامه پیش
بر سر در پس از فراقش زدن از

رقی این بردی همراه طاقت عقل و بتو
من شده م بخواب و خور تو همراه است جو
میگشته آه از همگری همراه که ماد آید مردا
خوندل از زردیده همبارم که باشد ارم
بر نیخیز مراد گلگر خف از زید تو
مال بجوي ترا چرخ جفا کالعس
یاد آن شهنا که صوت نیزت بجان
اعبد تو بازندگانی من هنگار دارم گلگر
بعد از این بید که از قم اند رحم نیز نکن
بر سر بر زن رفتیم پس از زردی همی
ز جو امیده دوزه پاشندگانی همچشم جمل حقیق خود
بس همراه زین کو فتم که مدوس د
باشند از هم زن شیون همکن

لفت و تف بین سخن باش
 چشم ای هاتف بزم دل نمک
 رفت از دستم زنی کاندر جهان
 آید و پندرفت از دستم زنم
 جای تو بگرفته بودی غریب
 رقصی از دنیا و بر مردم دادم
 یاد از آن شبهه که من خشم بریت
 یاد از آن ساعت که میگفتی فیش
 یاد از آن ساعت که در ریحان
 بعد از این زیر زمین وی زین
 من میجلهم یاد تو تو یاد من
 بس کن ای هاش که اند مرثیه
 لب بند از هر شبهه فکری بگن

شد دلم ارجا قوی عجم فاتح
 از کلام خود مراد بگرد پاش
 مادریستی نیز اید بجا شیش
 من خواهم دید دیگر جای پا
 جان من را این فزانه کاش
 قوه غلیان و آب نان و آش
 از برای آنکه بلند ارم بلash
 در دم آمد شیخ ابو نام شم یوش
 میمودم در جماع خود طلاش
 هر دستیم این اندر غشناش
 از برای فشر ج خود چوبی ترا
 میکنی هر دم چور قاصان شباش
 مرد تخت حسنتر بگری بگن

حروف الکاف و دمده

رفیم بخلاف آله گنم ز دلبری از ریق
 از قدر دلم سنه بھی با دنبیق

بقدی بقصاشد زغدا معده همن
 بکوره بزر چو دم تخت نهادم

اینی طور که بای جباری جانی ابریق
گرمه زید میان من آشند و چنین
از نظر دکتر خوشی قابل تفیق
چند انگه نماید دل پاک از تقدیق
بر صحیح شریفم که همی کرد جهان
چند انگه فراموش شده است مقعد

فریاد شدم من از آن قلت کند که
فارغ شدم من بخطه من رسانی مسده
او در بربیقی حومه از اب و اون پر
گفتم بخود آن دم که خود امر و شویم
کامد ز عقب ناگفتم او از بکارم
سو زید ازان راه دل من بخواهد

نیمه ایشانی دله ایضا

هر دیدم و دیدم که بعیندی میان
کافر زده شده او پس بخود قایق
هرگز زمزمه نماید که درین نیت طبایق
رنگش شده چون کافر زرده بجهان
شیرینی حالم شده چون صبر خدا
زر داشت بلعم بخش آمد و نایق
چند انگه شده مرگ برآ ولازم فارق
چون انگه بود پسته بزم خواره عالمی
قی سدر علاج بغض و قی قیح طریق

پر طفت ارض شدم دل سابق
پچاره بکی کرم گرفت و دفعه کار
بگاز تراز او من دل خسته ندیدم
از شدت و درد و الم و درج و
مخدوشته بروتیخ ذمی نه کی عمر
صفرا شده غایب حرارت بوجود داشت
سود ابرشتر بمحبته از جو روزه از
گردیده متعید بمن صهبا نهاد که
عاجز شفای ادون او جه طبایه

بروی زمین متوجه بافتاده

مندالثا لست

تا جسم صعیف شش بزندار سلائق
ان کرم عزیز نبود و چه کندیں
ان مور حکایت پسر دامن خلیه با تعلق
انقدر که تگردید بدیل نہ کنیم
مشهور بمحی توئی امر فردا آنماق
کایی خبر از علم و نہ مرد و ملاق
این دست لطیف نازیم تو

کردشند و هصف مو رکان ناحد طی
بودند ز راحم بعد دمور حکایت
سو مان زده زندان ملمع هر زن
شد من سبیط احوال من الحال ح دید
با خوش بحقیم که ابو یاثم دنید ای
حقیم بخوبی مخته چو من ز خروم ی
برچه هنی در این زمین تو

مندالرایع

مکندر شتره عصات ای عیوق
باشد نه عصای توچه ریوق
بر هاش از این بلای محروم
چون غاشت گم نموده عشویق
ایضا فرش چو صرفت نه نویق
کای سینه ات از کاده صدمه آبر

ای شیخ مقدس سر بوق
دار حنی بنی په از چه
کن مکس عصای پیر پا بش
پس در طلب عصای شدم من
هر قدر تقدیر خدش نمودم
نیز حسره دخایم آمد

اینجاست خلا نه میخواد میخواهد
ای شیخ بروج نخس فاروق
بخت بیرون میخواهد
گفته که دیم بخات این چون

اینجاست خلا نه میخواد پسر و در
اینجا تو عصا نیا وریدی
از فال خسروی این صفا
پسر دل خسته پرازخون

شده نخاست

دیدم که فعاده است یکی چوب است
برده هم اند هم سوی افق
خنده هستی تا جدش موڑند
بست از رخ من با بمانورست
کوی بمحوسنی تا حکم طلم قرق
دیگرس ندان از خیر شلوغ
تا بر قو خنده دیگر و بیچ عدد

کردم زیست نظر از چهار طرق
آن چوب ب بودم نمودم زیرش
القصه از آن میشد راهنمای داد
سرز و چوز من این عمل سخن
کوی بمحوسنی تا بد به جور ساد
خانوش شو ما ششم که ز شعر تو فنا
خانوش شو و دم زدن دیچ گلو

حروف الکاف فی حالات طرق المکملة اخری

متوجه شو ما شوی میست و ملک
شعره ای خوب پر خوب شنگ
گفتی این شعره است و شعره شنگ

ای ای خایل جا شو خ دشنه شنگ
چند شعری گویم از شاعر خود
آ پنجه ان شعری که گرسیده بی

بیشود از استماع او و نگاه
 کا نهان من نقلی آن نقل جنگ
 پایگی مرد خبیث و غلو و نگاه
 کافرو بیدین اهل حرم و نگاه
 یا خدا از پن معوال بیض حنفی جنگ
 لا غرور زرد و ضعیف و کوئنگ
 آن شتر لاغر از قانو و قلنگ
 نه رکابش بودی و نه پالمهندگ
 نه بزرگی اکم اوسته تنگ
 مید و ایند و میکردا او و نگاه
 زم ران آن شتر لگنگ
 من بپیش میقیدم لگنگ
 زانگه می لقی بپیش مرد و نگاه
 اینگاه ملعوان مرد و زنگ
 شهر ام برینه و زدن دو زنداد
 هرگاه شیر و رو دنیه خرس و بیل

آن چنان شعری که گوش مسمع
 چیست آن شعار مسمع یا اخوا
 چیست آن جنگ و کجا شده تفاوت
 بد محمد نهاش و گنجی لقیت
 کرده بود آن نگاه مکتفای آنا
 داده بودم آن شصتی و اجهیه
 بود با احتمالی احقيقه لا محظی
 نه بیشتر دهن نه زنگی
 نه بپایش فعل و نه بپیش پشت
 را کب آن شهرم او کرده بود
 من اقل هر فرم له یا صاحبی
 آن جیش از بچ شهر مردم نشنه
 قالی محروم شد شتر شتر
 بگفتمش بامن چنین گویند
 تو بینید اتنی سگرای کوول
 از نیست من نهان در کوسما

ادم ابی دمایی و ننگ
که غلامش درشت شیر و تفگیک
که بکس گر به ادمی بست زنگ
و قدر میکوبم برخست بندگ
که متوجه شد مراسور اخ تگ
با آنای قابل حفا هازنگ نگ
تا که اند رعیده ام در خل نمود

در ته در پایا هر سان از من است
کشت بن شیخ عالم بونعیمه
باشد مر اخ بو قراب سرفراز
گفت بس کن قصه کم خوان ای یعقوب
با اخا مر سیدم ازوی آینهان
با اخانی کل منزل آن شخصی
العرض برین سهیما ییمود

نی دروده بجده

شد برادر دهنل حده اخیک
هم اکابر هم اعظم هم ملک
رفتم و بکسره نمودم برادر میک
در غم و اندوه بودم خود و لید
محمد کجی زهان لک
مقعدش را پاره میکرد منگ
حمله چون گنجشکم از جنگ کجیک
بود چون گندم برسته در چرکیک

چون فیصل کرد کار بی ثمر میک
خشوی حده آمدندم پیش باز
من به بیت سید موسی شلشاه
خشوی حده داشدم از تقدم
پادم آمد آنچه قابل با آن
گرچه کم می قادمی آن زمان
ناگهان دیدم که جمعی آمدند
محمد کجی میان انگروه

کر میسترسی بیا ملعون نزدیک
 پاره سازم فروک سخت را برگیر
 حرمت پیش اخ و قبرایگ
 جان عمر دزوچه بخت دنیگ
 صاحب طرح خوش قات چنگ
 با تو شرطی که باشد خوب و نیک
 هم رویش تخدم منع و گلگوییگ
 در میان عبد و ملوك و ملیک
 صلح با اد نی عیت میگند

دیدم او را چون آنرا لفت نه
 نامنعت دارد کنم خصوص و اور
 مخفت شیخی مگذر از جرم آنها
 صلح کن شیخ لما شیخ با انتا
 چون هستم داد او مرافق است
 صلح با آجیل مشبه میگنم
 از پو مخلوق نهانی محبده
 چون قول صلح با آجیل شده
 شیخ ابو نا ششم مردست میگند

منه الثالث

دستان جان گذاره بعد
 روی در پارش ششم چون سک
 این پیرو و اثر گون یعنی فلک
 فی التداطم اس من کا پر پر ک
 کان استخایی من ما و ای که
 قدر میدارم بصوت زن بگو

ای برادر سپواحوال نگه
 چون زنگمه بازگشتم یا اخا
 هر زمان در روی پردم میفرود
 از خطا ی چهار موح مختلف
 سحر ما هی امکنی از سحر بود
 سکه خوردم تراهی بادالو

و اشت با نختم دادم تر شرک
 قلب هر کس را زدم من بمحک
 د میبدم بچید از بیرم کلک
 می شنیدم با مع پوست کلک
 عابی کاظم غان بی کرد نگش
 سری از سر از خود افشارنا

بکه خوردم آب ترازند رجهان ز
 هرسی راجای خود شنیدن خشم
 ن خدای بی خدای سک پدر
 بر زم از جا شو مای کون شود
 هرزمان در پیش حسین ریسم گرفت
 رو صدیث دیگر نشانه ندا

مند الاربع

زانگه باشد یاد کاری از ای لوک
 شال بر گردن بلکن صورت چرو
 ای برادر برادر لوك لوک
 با ای ای فعل فلک هسلوک
 با ای خار فهم بسوی چار سوک
 جسم اند لاغزی مانند دوک
 آن کمی سیگفت خراست پاکه خوک
 این سخنها از رعایا یا یاد ک
 تاد ما غم ترسود هم کیفت کوک

ای برادر شنیدن احوال اخوک
 خود یعن بر جا و بر احوال او
 کن بشب در در از ره هرود فا
 از در دست فی ابو شهر ایجیان ز
 روزی از برتقا ش از قضا
 با وجود صدمه در یا که بود
 آن کمی سیگفت این ترہ خراست
 با خدا ای گفتم خدا یا کی روست
 بس خرامان جانب بحر آدم

گندزار این دهستان علی‌گنداز

نیم‌نیم

زین مصیبت دست عزم زین
ریز پرخ شکر کلگون و ک
گوشدار این قصه غصه بک
شد دوچارم که مکاری دوب
هزده هر خطر را بیگفت بک
ره نیرفت ای مرد خبر بک
داشت آن پلان شرقه خلک
خشت تراز مقعد می‌مع ک
تا سرم کرد صرت مانم بک
چند فرخ مید و دیدم من بک
پشت پایی ناز نیفهم شد بک
مسجد تو باشستان خنک
آرزویم پرخواهیان بنا بک
بردل باشم دادم هم و ک

بود را بار و بخی کن تو مک
گری بر بو هاشم مسکین نا
جعه سیر از تن طاقت بد
عزم کردم چون زنده هوشی
نیس و بی ناز و مذہب
استری که داده بودم آتشی
بود پالاشن برادر من درس
شد مانم بسکه کردم بمح نیخ
بو نزلت یا خامن هر
از بجم استری میراندنه
بس دیدم از بجم در قافله
یادم آمد ای برادر آفران
سکه غلیانم نیمه الا بلوز
الفرض میزد مکاری لعین

حروف لام فی مازنده آیینه معنی خصم

پیش پایی سبده اند از دی عسل
 شتر گوئی ببر من اند رسیل
 تنهایی ذلت از بحر حصل
 مستحب الدعوه با ششم چون هر
 تمسود پا پست زند جمله نول
 مرد ب نفس همین کنم هم قتل
 قول تو طیها بنا سخشن محل
 خصیتیش زیر سلطور ایل
 شعر از ببر من ای ندو مغل
 سازد خوار و زبل و ہول و
 ای منافق نام موافق ای حبل
 من نیم چون تو طیها زیر پل
 نه بورانه نه اند رشت تل
 مجتهد استم من اند رجیل
 تا کنم ترا نف نسوان حربیل

نایکی ای دشمن بلعیده بل
 یعنی ای خصم حبا جوی معین
 شتر گوئی رست و مرد و پلیه
 آخرا ای یاران نمیدانی کتن
 پیش نفرین بجانب سکنیم
 روز شب از سوز دل ببرون
 هر که سازد از زبان سبده شعر
 هر که سازد بعد از راین شعر از برآ
 نمیدازیم گر جراحت باشد مگو
 تا کردا این فخرین بیان مردمان
 پن حنین اشعار بیکی گفت
 من نیم چون شاعران هر زمگو
 تربیت در مسجد فوکرده ام
 شان من ارفع بود ارشادی
 گاه گاه بی چند شعری هم سکنیم

ز جوش سارید بی بی نی عمل
اینکه میگویم صحیح باشد نه قول
شعرها گویم نمیشوند که پنهان
شاعران گردند جمله پریش
آتش طبع من انداز و چو خل
گردان گردان کشان زیر خل
میکنی طبع را جمله شول
خوش بود از دور آواره دل
در بیا ای نابخار از زیر خل
پس خون شوم محبت من اکل
سوی دوزخ از برای خوش بول
چون حطب کر خشک باشد هم کن
گفت با من یافی هست مل
کن بفاق مقعدش آهن بول

شمای خوب مرغوب لطف
بشو نز من ای عدوی نابجا
من اگر خواهیم کنم اید ای شعر
من اگر آدم برو دن یعنی زبان
سوزش اند جان دشمن و قند
شغلمایم چون سکله میکشد
با وجود این سیزه نامد سیر
دور دور از من فوازی طبل خنگ
گر تو صداق تی اند شاعری
ماز نم از یسع نظم گردنت
آن در مانت مالک دوزخ ده
سوزی اند قدر دوزخ ایشی
سوزش چون جان دشمن نیکلام
هشما گر خصم در چنگت قند

حروف المیم می مفارقت است بحیره

اکه ای خانع بیدی به بچیرم

برادر زاده با این عزیزم
 چه خاک از غم هر ق خود بزیم
 فرد و باشتم از جا بخیرم
 دریده چشم چون زنای خیرم
 چو شنرا اند طویله میگیریم
 مادی در دهن پست موییم
 بخده چون کون گل چره کنیم
 زراه دوستی پر تیزیم
 بر فتنه از دوکربه بولتیزیم

جهد اگر دی زن ای بمردت
 نید ائم پی را بیشان خدا یا
 چه ایر مردم پی را پس شان
 بهه رد زد شبان در راه پیش
 علم کرده دم خود را غصه
 چنان فرد و ام از غم که باشد
 ز دست سیلی غم چره من
 چنین دوش اند رگوش میگفت
 نرت ای شیخ ابو هاشم سلطان

قصیده شهوره به نعمتیه من کلامه

من آن عالم عارف و سفیدم
 من آن که در مجلس من دم
 من آن که تو شیدم از جام و دهد
 من آن که در هر دوستی خدایم
 من آن که ذا جب بود طعن
 من آن که علم از کف جبریل

که در دسره همای خود را نهادم
 ز جبریل و میکال حسن شیدم
 من آن که در شاخ طوبی بیدم
 نموده عزیز و حمید و حمیدم
 من ام روز روی زمین پیش میفیدم
 بروز از زل بی محابا پیشیدم

که دل از بجهه ماسوی الله پریدم
 زدست خدا و ندعا لم چشیدم
 خیر و بسیر و وحید و فردیم
 من ابن مفیدم من ابن مفیدم
 دویدم نلغزیدم دنه سریدم
 کو هست براین خدای محمدیم
 شدند از خوبیت اماده بسیدم
 محمد عزیز جهشیدن قلیدم
 زین سرمه بخت از دخیلدم
 که سپاه اور چمن سپهریدم
 محل شادی از پا غ دنیا پنیدم
 که تا احمدی چند گرد دمیدم
 بکثر پرها یشان حله ریم
 بخجی من از دست مردم غذیدم
 گفت از نجات خود ریم
 من آب و هار پر از خودم

آن صلحی شفی مقتبیم
 من آنم که جامی عذر خود را
 من آنم که در حکمت فضل علم
 نشم که شیخ اشتم مشم شیخ هاشم
 من آنم که بفضل کوهه صدم
 من آنم که بعد از پیشش نماز
 من آنم که مردو زن ای نولایت
 من آنم که فتلاده جهتاد
 من آنم که از آب فضل کمال
 من آنم که در خواب دیدم پدر
 بحقیم باویا ابا جان فیض است
 بکردم بسی ها و اموال خود را
 کلوکل های ولایت دنی
 شدند بعد از تو ام قهدا
 پدر چون شنید این بحقیقا تعالی
 خند اخوت آمد من در دنی

همان بخطه بر عالم دخلت پسیدم
زخت بد خویشتن نماییدم
نجاک آرزوی امامت پسیدم
که هر شب همسوی و عییدم
چه فرد اشود نمایید از اینیدم

زبی پسر نازی پوسید پوسیدم
بجانب از سکه ماندم پسیدم
که دانید این بخت بخوبی پسیدم
در آن خوش منکو خود خود پسیدم
لحاقي قملکار پرسه کشیدم
گمی او دید و گمی من دیدم
که از روزن تقدیم می شنیدم
که از هیبت او من از جباریدم
نموعی که خشنیدم از مردیدم
لبسید و بطنی بپریزن چندم
کلید بخشی به خاشتر نمیدم

چه رفت ار گلوبیم بی پائین تفهاد
ولی با هر عالم و فضیل و کمال
گزین دار دنیاردم مسوی عقیبی
چگویم از این بخت بگشتم
که فرد اگر نمیدارد اقتدا میلت همه

بدانید اینید و ستام همه
زنهانی و سپیری و بیکنی
کنون شنیدم از بخت خوش
شب جمعه قدر شهر صیام
و مالیل برد اکار زهر را
زبس معده پر کرده بودم اب
زبوی چشم خوش خواستم همیشه
که ناگه ز جا جست افعی نکورم
سر از خایه جرد است با یعنی کم
بيان حمار بحصاری در آن دم
شفه ر شفه هر صره هش

بشه منقاد لطفه حاجی آقا
 چو گر دید موجود تلطفل سعد
 تعلم خودم باو علم بساد
 که شاید چه گردید بزرگ آنسر
 کنوون که شده عاقل و بالغ او
 نخرد اقتداء نمایم امظیع
 نایمت نافرایش زخم
 سخن بس کن ای هاشم رنجت چوش

که صبح اورا ہمی پر دریدم
 بھی رحمت اولیا ملک شیدم
 شب روز براز ہمی بر تفیدم
 کند اقتداء نمایم شود او عبیدم
 من از دست اون خون لرا کیدم
 بشد در عرض از عداوت عنیدم
 خودم میلا ہم سرمه داشتیم
 لکو بعد از این کشته یا سعیدم

قی مکویی ای شیخ نسخه لطف ارسه المراج

ای برادر یاد کاراب دام
 از ره مرود فاپیشم بیا
 این سفر کردم مکفاری آنا
 ای برادر آن و بگوز تعین
 هر زمان آن ببروت ای کاکا
 او سوار ما دیان من شتر
 کا ه ملکفت کر مالای کشت

ای جابر بسطاب گشدم
 خوش ده تا دهستانی سیت یک
 شیخ لطف ارسه که بر پیش از نم
 کرد با من بحیاب داشتم
 پول اینص مشت مشتی میدارم
 او پلو نخورد چون نان الم
 دست نشیرن ای قرقاچ دجم

گاه میگفت که هم تو هم اخت
 از شر اند احتمال گاهی نزیر
 من هم از ترس شریما اخا
 پشیدم پایه ویدم اغص
 می نشستم میزدم بر فرق خود
 خون دل از زدیده میکردم رون
 پاره میکردم چه خشک پیره
 با خدا میگفتم ای پروردگار
 می شنیدم ما تفی اش که یقون
 خست ختره من بینده بود

گاه فرست ده درمان اریدم
 ناکه گردم پایان زیر سر
 میکشیدم گوش بجهدی خودم
 یعنی خودم راه را نگاه کنم
 هر چیز انجام بود از نگاه کنم
 میکشیدم آه پر در دار دلم
 دیش سکنیدم مثل موی رم
 در بیان کرد لطف اندیش
 لا تخفی چون هست دیگم
 واقع از احوال هر چیز بود

سند الشافعی

گفت ما تفی جو مکه یا من ای مکلام
 عذر بودم که تا آنید کسی
 ناگهان دیدم که آمد یک مک
 ثم قال انت تدری من آنَا
 قال اعلم من بلکه میگفت مک

در هوا اند حستم از شادی ای
 رو تا میدریک عالم مقام
 قال ای شیخ نکست هست اسلام
 قلت لا خود بین داشتی را
 آمد سخن تا که بپراست بیام

آنچه باب فاضل جمیع امام
 تاریخ نم است فی بیت الحرام
 آنچه بدز خشم قلبست لستام
 بر کشتم ای شیخ ناشرم نتفاهم
 کا مذرین صحراء نم باهت کام
 اقتصاد رم دد میان خاص و عام
 به الله خذت بکف جای عالم
 با هزار ان عز و ناز و هسترام
 شیخ لطف الله من اربهم میخام
 آوریدمش تا که هش را بکام
 آوریدمش تا کش زو هتفاهم
 آمد و فتا درودی دست و پام
 قال العفو ایها شیخ لعظم
 آنچه بد کردم پخت یم تمام
 آن ملکت که بود فرقی بوس نام
 باز آن شیخ لطف الله چه سام

آمدم تاراه را بجا یافت
 قم بیا ای شیخ سهراء آنا
 قم بیا سهراء من در قافله
 قم که نا از شیخ لطف الله من
 قلت لا طلاقه پیاده ای ملکت
 قال برد و ش من ارکب بیجان
 جسم و شتم سوار دوش او
 شم حشت فی لمیان حاجیان
 پس بیادی آن ملکت کای حاجیان
 آوریدمش تا که بر پیش ریم
 آوریدمش تا ملاطفی زو کنیم
 شیخ لطف الله چون بخشد این
 قال العفو ای عزیز محظی م
 از گفت نامن نهان می درگذر
 چون بخشد مگن نانش پشت
 باز سه ما شتم امده ان مهان

زوبه را بگشت و طلش عود کرد

سینه از سنگ جایم کو دارد

بند الثالث

کرد با من ظلم دیداد و نعم
که سر و کله میر فتم تو شکم
میزدی هر لحظه مانند کلم
کان هزار فضی شیخ الجم
بضر بونی کلم حنبل شاه کم
وان دیگر زدن بر سرم از گینه بزم
لا سخف کو پامن نه پا الکم
ریش این بد بخت را از بول نم
ریش ناشم را باشد فلم
بیشود پر عالم از اندوه و خشم
دهستان خویش از روی کدم
کرد از شیر از ظلم هستم
چون نهادم دخواه آنکه آدم
ایها شیخ ای اخ کرد و شکم

من چه کویم کان جفا جو میدم
میردم بر سرد و دستی اچنان
از سرم عمامه بالای زمین
با عرب مای پدر سکما ی قول
سینه ای چون این خرا بیم
آن بکی اند حتی قف بر زخم
کای عجم شیر از عمر فرش کنی
شیخ لطف الله بگفت فعلوا
ای برادر میشد و میزد شید
تو اقتل این دهستان را جملکی
کان لی اوی که سازم محضر
محضر آن کافر بیداد کر
فارغ از ظلم و جفا مای دشدم
نم بکی با خضوع و با خشوع

کرد کار خویش را دادم قسم
کن وجود آن قهر ماق را عدم
که بد دش خویش تا بوش کشم
تا خورم خود بر فقران هم دهم
این سر و سر از غنیب بکوش دلم
من جز ای شیخ لطف نشودم
بر دام نم صر خاموشی زدم
بی نصیب از شر من شد مردوز

شم خشت جامه کعبه بکف
قلت یار رب ای خدا ای بی نظر
روزی من کن که خن هنر بلند
مال او را کن نصیبم ای خدا
چون سخن ای سخا رسانیدم رسید
کاسی ابو ما شم سخن کوتاه کن
از سمعت من نه مانقابین خلام
چون زدم همه خوشی بر من

بند الرابع

لوب برای گفتگو بگشادم
از ابویحیی برادرزاده ام
پیچ مسید این کجادل دادم
حق تعالی در درون سینه ام
روح را در که بعزم تهاده ام
کرده از زویی بزم آماده ام
چون غلامان و بربته هستادم

باز روی قوز من افتاده ام
گفتگوی من بود ای مردمان
روزی آمد در بزم گفت ای عموم
گفتم شر نه نانو شر عزیز را
گفت در شیر از م ای عموم گهر
زاد راه که رفتن راحند
از برای گشتن اذن از شما

سر بر اه حکم تو بجهاده ام
 میگنی تریا کت اندرباده ام
 من نرم نه مثل آن خرماده ام
 با سین رینی که دارم کاده ام
 ای لحافت اردکان برگول تو

اذن فرمای عموی من گه من
 گفتم ای نادان ابا به تایگی
 هچچه با باست فریب مسیدی
 من ترا ذهرا که ماند تو هست
 ای لا اهل فزیب و گول تو

بند اخواص

گفت کردی ای غم در دده ام
 غم خود جهرم این سفر بین دده ام
 از تو خرز کو پیا من بوده ام
 بند ای پندی مد بیهوده ام
 که بیگن اری دمی آسوده ام
 از کلام خود مکن فروده ام
 آن مهی را که منشی بیهوده ام
 خود بدرست خوب شدن بگشوده ام
 بر جه من را بگشوده ام
 بنده در صد پنجه بگشوده ام

شد طول این اخ از فرموده لم
 لیکن ای عمو بتوین خدا
 اذن از چون تو الاعنی خواستم
 میردمی اذن تو در این سفر
 گفت لق برجست ای این اخ
 کت جهنم در کسر زین پیشتر
 گرچه مسید انم که قابل عینی
 بند تبان را برا ای حاجیان
 در میان جله اولاد مغید
 دعوت جبریل و ابراہیم را

رفته ام در که و اند و ده ام
کچه میباشد هوز آکه ده ام
گرچه نزد خلق همچون ده ام
منکره ضریس است از پا اله
پیر من را چاک تاخته کن بزد

بام بیت لته را من چار بار
از تراب صبر بیت اکه را م
روسفید م مثل کچ پیش خدا
طالع برگشته را بگز که چون
بناخ از این گفتمو پشتکت بزد

بندالسادس

ان سر در فتب و نور دیدم
بار و سبندول سپه پیشیده ام
چون که از بابای خود پرسیدم
مدتی باشد که دل بربدم
قاطری که مثل او شنیدم
لعنت رندی روی قاطر دیدم
شد دلش همچون دل شد دیدم
آنچنانکه من بگستی دیدم
از خود و از فتاب خود گشیدم
ناخوش و بیمار چون گردیدم

پس برادرزاده بگزیده ام
از درم بیرون شد و گفت که من
دادن اذن تو ام بیعا صلست
از تو و شیر ازو از اهل معمال
این بگفت و شد سوار قاطری
چون سوار قاطر انک کچ شد
رفت تا بو شهر در گشتنی نشست
قی ز بالا فعل از پایین کرد
فعل دقت میکرد و بگفت این من
باز گردانیدم ای مردم شهر

رو سپه چون طالع خواهد ام
شد بریش همچون که که چند ام
گفتش بگذشت و چند ام
جنی از ما کخت خود تر میده ام
چند سال پیش ازین میان چند ام
لوب به بند و بیش ازین بکار نمیان

لغرض از پنهان راه بازگشت
سر بر زیر افکنند و آمد پیش من
گفت بلکن از گناههم ای عمو
لیکن ای حمو درین راه غفر
رست که کس حیده است اخلاق کن
گفت ای بیدین حموی کند و زن

حرف النون فتن ذماب الشیخ سجی من لشیر از الیملکه

ز هر فراق خویش را بخشد میگذران
جای شراب ناچون که فنا کن
گشت خویش بیکن بخنی داشت عمر خامن
و بیاده بود چه نو کرم نابکند میان
آش نزاع فری شده از پس او حرام
شرب من آب بیده شد لخچ چکر طعام
آه که آشیاق او برد نز قوام من
نام نکوی بن احمد ذ فرج ایش و امن
رفت بیان بحرم آبومی خوش بخون

باز بجهه شد روان این اخ کرام من
گشت ز هجر او فرزدن غصه مرا دزندان
رفت بجهه بن اخی کرد بغاچ من اخی
یاد دمی که در برم این پسر برادرم
عقل نمن بری شد و دید زخون پر کشند
روده من در پیده خون نه تنم چکیده شد
رخ من از فراق او گشت مشا فاق او
اشت و مف و لف فی احتم ریخت زخم توی کنم
ظاک میا هبررم گشت قلم پر آذرم

کفتر و صل در پریده از پشت بام
 پویده و سیا شد و تختم من دعظام من
 ناکه ز من گریخته بی بی آن علام من
 بر ز من از ره دفا در بر او پیام من
 گفت که از پر بحیر تو بار شده لحاظ من
 بلکه باید ای پس روی تو در مسام من
 کرسته تو نیز سرد بوي تو در مشام من
 بشود از پیام تو در دسر و ز کام
 جیور خشم تمام شد عمرک ناتمام من
 گشته بیهوده از دلم جیوه صباح من
 کو بشان تو خری تا کند هترام من
 سکه غنم فلکتند و دروز از لب نام
 هنخان بیان کنم شب پروردیام
 از پر بیهودی بگو هچه ایاع رام من
 صید مرار مازده تر خد کا ز دام من
 میکند حضرت خدا از خلک تبعاع

با شه غصه شر پدید باز فراق در پرید
 تاز من اوج داشده قائم من دوشه
 بند دلم بیخه معده نام ریخته
 پیک محجه بی پی سیار حجم بحال من نما
 کو که عمومی پیر تو آن خضر بیم شعر تو
 شب ز خان با سحر خواب کنم توی بصر
 ای پر توریج دمن حبید میتوانم خود حمد
 انفعم میغین تو شد پر درین تو
 خوار و خورم حرامند ز هر غنم بکامند
 کفع خلاست میزالم خضر بیکند دلم
 در پنه شهر فوکری بیست ز تو نکو مری
 غنم بدل از حکمت زده غصه مرالحکمت زده
 روی برآسمان نکنم راز دلم عین کنم
 کانی فلکت بیزه جو لکس دشتنند خو
 در دل من چپا زده دامزو و در دکنده
 هاشم زار بیزا داده تو بدل که

در کف خالق السماه بیت سر زمام من
رس غلک بعد اشود عقبت ماند حکم
عظر سر و شش شو تاریخ از امام من
تائیکن ز مرد دوزن خنده ابر کلام من

من شده هشت رضایا که زغم کنم پرها
 حاجت من روا شود ناص من هند و
پائیم که حمقوش شو گوش نگلی چو بوس شو
دو خنده می دلیب هن بر در دل ز دم ب

قصیده معنفه

و قتل دهست خود با حادثه بر هن
سخن علی علم ز ما کان مبین
ما هر بهجه علم و همه پیز و همه فن
ای پی خبر از عقل و حزد مردم کون
مشهور بهند دار اس در دم دبارن
در بهند و در کیر منم پر دبر هن
هم در اس از طویل هم زور تهقیق
بهر تشدیم از روز ازل بهنده مکون
بر دم شود از ترس چه گر کونه ملکن
ز چارک دنه اقه نه بله دویه صد کن
که عالم در او ریخته و آرد بده تو خرسن

خواهیم که نایم منکت امروز میر هن
قال ای عناب که ایم عن پدر شرق قال
ما هم لعیم و فاضلیم و کامل و عادل
منم پسران پدر انهم همه دهنده
من شیخ ابو ناشم بن شیخ مفید م
دز جوزه هسلام منم شیخ مقدس
کنت ای انس مجتهد عالم و فاضل
در شاعری آن سعدی از حافظ و حنا
در ساحریم عارض نادرسته مارت
در سینه ام از علم غریبت فرا و ان
این سینه بی کینه چه انبار بزرگیست

دین بارگران از ازل ماند و بگرد
 اقا سیرزادی شیخ قاسم لطفی علی چن
 در محلس در سهم نمایند نشین
 از کوچکت و از کنده هم از مردم نیست
 سچاره دل آواره ام از منزل و نیک
 از بهر من زار دل اخخار معین
 باشد ز من انزل فر خنده هرین
 این پنج علی داده خداوند و نیک
 لا اکبر ولا همراه ولا هود و حسن
 هم و عط دهم متعظم بند و نیک تن
 کارم کند از عصمه ما نوم هم برد
 در پنج علی بیشتر از خزم و ارزان
 از بهر جماعت قدر خوب شنادن
 محشر است بر اوی عذر لازم ندارد
 باید زن اوزن بینشنا بردو کاد
 باد ایکس پاره او و نشنه ماون

من مجتبیه بعصر موسی جازمه حکم
 باید که در حکمه خوب شد ببندند
 باید علماء هم فضلا بجهه تعلم
 باید که پشت سر محلص بجا زند
 اما چنین طالع ندارم همچی همچی
 جزو پنج علی مسجد نوجای دیگر نیست
 سر عیارم اجات نهایا بمن سکین
 مقصودیه و صفحه و صحن از دیگران شد
 در پنج علی پشت سر کسر نه نماز د
 خود پیشگازم من دماموم و مکثه
 ترسک که درین پنج علی عاقبت الامر
 ایدم شیر از بیانید و نمازید
 در پنج علی ای علماء عین صوابت
 هر کس که درین پنج علی پامگذارد
 هر صاحب بیخت که در پنج علی نیست
 هر زان بجای عنت بجز پنج علی رفت

با پیدا چند شر را بجهنم پر فکنند
 گنجشک صفت کلکه شرانه جید گند
 هستید بر این زار کپک اغلن
 لا بهر من از ببر خدا قادر فرمدن
 آئید در این سچه علی ببر نارزادن
 فی يوم تابستان دشبان دی همین
 قی این سچه علی فضل را حملکی روشن
 جایز بود طول سخن شرعا و عرف
 هم سچه علی هم خود و هم علم تمادا
 اشیخ ابو ماشیم سحیره کودن
 دم در گشته کن دیگر و بعیل بکن دان

هر کس ناید داخل این سچه علی او
 من بعرض از سچه علی است سزاوار
 القصه ایا مردم نادان بهمه مان
 فی این سچه علی ایتها القوم تعالوا
 یا خونی لمومنون هر شب ببر از
 آئید درین سچه علی ببر حجت
 در هر شب جمود دو صد شمع پارید
 شیخ سخن سچه علی گشت محلی
 تاروز قیامت تو اگر صفت خانی
 گشت سرتوب ناز و بقیرن دان
 از عرضه فرد بکن سر خود در بجن وشن

حرف الوا و قصر سیده سخنی هر یه

میزند نفس خوش را چون کو
 میکشد توی کوچه ما سهی
 که لر جان عرض لعنت از خود
 که نکرده برو و ده نزیتو

شیخ ابو ماشیم خزین هر یه
 ستره واده چرخ بو نهون
 عتم پاریم بسوز نلذ شسته
 آسمان آن جفا نموده بمن

شنیدم کسند و من از بیرون
 کسندم شادی مرا زد که
 نیست در تو بره دلم پکن جو
 داده ببر تیغ گرد و دن سو
 باز کویم بپیخل و دین کو
 افکنم در میان تان غرزو
 کیر بی پیر من پاشد از خو
 زد بریش سفید من پیغام
 کرد تا صحمدم هی دود داد
 کرد هی گر به ذکر مو مو
 گاه بردل زدم گهی برلو
 از کته پر ذغال شب قتو
 هش اسکان دوباره علو
 چاوش را چپا نم در کورد
 زدن پونی که که تنانه برو
 روز پسند آشد و نهاد شد نو

از خفا می زماند سیر نش
 چه بگویم که از رطوبت غنم
 فتح و عشرت ای مسلمانان
 پرسخ تج نمودن سر من
 قصبه غصه دار در دم را
 کوشش دارید تا زخم شده تیر
 بعد هفتاد سال عمر ضیث
 سرز بالین خایه ام برداشت
 سک لقشم پیشتم با مه ہوس
 از برایی دو حوزه چند کنس
 الغرض تا سفیده دم دندان
 صحیح دم چون که سرز دار مشرق
 نیموز سیاه شب را زد
 اسد روز شده ز پیشه بردن
 بی بی روز بر ترکیه شب
 آمد هقصه روز و ظلمت فلت

بهرزن توکی کوچه ماسکون
 همچ طغل کریز پا زکتو
 چشم عقل شیخ ابو ازاو
 میز دندم تمام دستگش و هو
 کای خدا دسیگر هاشم شو
 که مر شیخ ابو بخانه بیو
 چون معنی دو صد هزار زو
 مردمان را تمام هش و پلو
 همچ شیرین پمحلس خرو
 چون لران مسني چو
 سنتی طالع کنوں بشنو
 در جماع از خرد کور گرد
 ماہی خویش فکنم بشنو
 گشت تعبان من پراز یعقو
 که ریدی رویه شیخ ابو دهه
 خاصه عماره پرس دلسر و پور

جسم از جا خازنا کرده
 شب و دم بکوچه دبازار
 مردمان را حمان که خلیله
 چون نزه فیل از قف بجا
 آبی از دل کشیدم و کشم
 ناگهان آدمم صدای زنی
 صیغه جاری کن و بکا هم زن
 رفتم و عقد بستم و دادم
 آمدان زن بمحجه ام و اهل
 کردم از ردی و موی او بو
 بدی حال من کنون سبک
 آن زمانی که خواستم بیم
 درست کشم که اندران دریا
 بدور کردم که ناگهان فرض
 زد و دستی مرا ضیغیر بر
 پیش سفید ریتو ندیده کسی

آن دو پیشه زکریسه چند فتو
دشیش بخس مرا نهادم درو
که بزرود بقدر حب پچو
بزن از دست بغلن خوش بخو

این بگفت و پیشه من زد
در شد از ذیر دست رپاهم دندو
لطف بر این دشیش بیض ما شم
بعد از این ما شما بپای ذکر

قصیده مطیعه

ماشوی خدان از این همارنو
بار دیگر ای برادر جان شنو
بیمودم خرم من طاعنت درو
بر کیز خود که می بخت او پلو
از برای پف نودن بر الو
در رو دار دست من دست چلو
آدمم بیرون نهادم پابدو
مل نهادم داخل مطبع چه کو
مازنم چاه خرمی را نزو
بر دیگر پنهان شوند علوای چلو
گفت ای آقا چه مجنوی برو

ای برا در تازه سعده را شو
همچه ماهی کن سیح شعر من
بر سر سجاده خود روز کی
ناکه اندر مطیعه هنادم نظر
کشیدی کرد هناده بزرین
دیدم آن گشیده من هف کر
سر بر همه پا بر همه از اطاق
دو زدم چون یا بیان نیز نگت
در بغل بکرفتم آن زیبا صنم
گرد نش را از قفا به سر زدم
چون بگزک دید احوالت من

بست مال کادن ای اقا پشو
 گفت ای مرد مرد ملعون کم بخو
 از تنه خشنده ز دل گفت دیپو
 سینه بی گرسنه ام و از دل تو
 چون کسی که خورده باشد نجع
 کاز نفس بوزیده قلب من چند
 کردم و گفتم که یار بت لعنه
 تا که هستم در جهان علاک لعنه
 کان عظم من جمل بیکار او
 در زمین معقرت هر دم نمود
 گرد پرست از زمرة اهل شتو
 فاسقا اد فاجر او و متفقا
 صدد و صدد فرب پرسیده بود
 دم فرزند دزاد و قال و ہو
 در دم ان خود چنان او کم
 بیشود هزار قلدان ان قزو

بست این سوراخ مال پیغم
 گفت باش باش باش باش
 گفت زور از عقب میکا بست
 خواستم تا کایم او را من بزد
 بزد زمین اقادم از ضرب لک
 آن کینزک بیوز روشنی
 روی عجھ خود بدرگاه حسدا
 بست من ذبی که لا فعل و گز
 گفت باقی یغز لبه لک
 آری آری سو خته دل میکند
 سو خته دل قابل فیض خدست
 سو خته دل کان من چباری
 سو خته دل راجیت همیده
 لک شرطیت همکه وقت بوضتن
 آچو من وقتی که بیوز داش
 گرفتو را دل بیوز مثل من

تا کنند جمل مرک را پیش
از دماغ چار پا درفع سقو
لب به بند و سند ه خود را تجو

لید لب از عقل کامل آدم
کهنه نسته چون بوزد میله
ما شنید سوخته از درد دل

حرف ل های غزل صنعتی عشر

ناشودت دل زغم چو لفحیل سمزده
سینه زغم کاله کن بر من عالم زده
عتره بدہ یابن ام سمجھه حزردم زده
ماشیش اسهم شر در همه عالم زده
گشت دل این حقیر مبرز بر سرم زده
کردی عقلم زغم طغه بشل غم زده
کله ام اندر زر هست چون بر حنم نم زده
اشکم از عتم شده حمره بل غم زده
مشت لجن بر سرم صرح دادم زده
آمده بیرون حنم بر کمر حنم زده
ریش سعید انا سرف زمر کم زده
سو زده کشید از چپ چون همک آدم زده
دید که چون آسمان داده زایم زده

گوش نمایا افراز دل عمر زده
جان اخاناله لکن ناله چو گویان
دم بدم از عقصه دم زن ببر طبل کن
گوش کن ای بی هنر نادیست بجن
سرست ای بی اظر کا زست محی پیر
در دل من از ازال کشته خود قلع و تم
سینه ام از عتم پرست خلایم از عتم عزت
ای بخرا آدم شده کشته بعالیم شده
ای پسر عادرم در همه عتم یا درم
کشته ز عقصه رحم زرد بر نگ پنجم
یابن عزیز نه نشیخ بیر کشنه
این برادر پدر تاکه پیشند پسر
والده یا بنت کان نه اخای زنان

ما شرم خوش بخت و لعنت همچو عذر نیز بگفت

حضرت سیده حضرت سیده

دندان ضوا حکم می لعنه
کرمی چه ذکر مدام شفته
آن کرم شقی نگو ادقة
افتاده بجان من جپر قه
ن برگ ن کا بهو دندشت
هزیاد زخم که چون ترقه
سلامی همان دمغه
دندان بکشم من از مشته
هر کس که بر بخت نه طبقه
از راه محبت و شفته
ما شرم بمن تو تو مارمه

لشنو ز من ای بر احققت
اندرین حضرت سیده ای برادر
نمی اهل ضوا حکم العنك
از اتش اهل آن سنت نگیر
نخوانم اهل زندت درد
ماروت صفت ز درد سوزم
بر کشندن حضرت سیده نازیم
هر وقت اراده می نگایم
عا ججز شفای در دهن شده
دوش از خردم بگوش آمد
کز درد بخی شوی تو فارغ

حروف لیا و خطاب لابن حبیب شیخ بحی

ای سیده از من بتو با ابن اخ
ای سیده اند عزیز پسر بخ و پیشی
پایی از اند ازه خود در منه

ای سیده از من بتو با ابن اخ
ای سیده اند عزیز پسر بخ و پیشی
پایی از اند ازه خود در منه

شیخ ابویحیی تو ما شیر کشته
 خود بده نه صاف کو رکبینی
 سگندل زین ما جرا از پیشی
 باز گزندیدی بشیر و زیستی
 چنیه شد آن ریحان که ربی
 چون تو آدم میشی ایستی

ملکه رفتن کار بوما ششم بود
 با عموی خویش کردی همراهی
 قابل ملکه بودی ایز ازل
 تا ملبنگ رفتی ای ملکه اکر
 خواستی مانند من روحی همی
 کو دهندت زاه دریت احرام

قصیده حماری

در بیوای لفتن مدح خری
 ناکند در وصف خر مدحکری
 با حماری مسینها پیدا دری
 فکر مکبر آور و اندر شاعری
 اینک از بزر حماری زیوری
 کوش خر بفروش گردانشی
 ریزهم اندر کام و جانشی
 شیخ عابده زیوره مشتری
 بجهما پر شیخ عابدا یادی

طیب طبع خسپیز ند بال دیگی
 طو طی لطفه زبان می پردازی
 تو سن فکرم به طبل خیال
 پیر عقده از برای مدح خسر
 و خربکر مکلام میتو د
 مستع باش ای خرد ایخون
 نا بو صفحه خرسخن تی کنم
 خر په خر مال بردار کا مکار
 خر چه خر کوزرت به و قدر بلند

هیم جلو دارهست بید شپری
 لونه ابیض بمانند پری
 همینه اش همان و صعید و مری
 نه پر خرمایی و بگرد ارد کری
 من غلط کردم که دارد بر تیری
 انف این تر باشد از عین طری
 بر تو حالی بیود که بسکری
 هست ناز کتر ز هر ناز کتری
 مثل این لب باز کجا می آوری
 یا لب غول بیان نزی
 گر تو را پادر بناشد کافری
 این دماغ باشد و مان از دری
 هست کوچکر ز همسر کوچکری
 بل من این بیعنی ایکبری ایکری
 کوچیا کرده ایکری ایکری
 نزد ما بهتر ز نظر عشیری

رکبیش باشد تراب نامدار
 ما احجار کا العصفر صوفیت
 کردنش چون فامت داره است
 کوشش از سخن کبابی هیزه ز تر
 انفعه لوز هنقا عنده نا
 زانکه پادا هنقا هست خلگ
 عیز کا الدور بین من بعد و قرب
 از لب العذر چه سازم من بیان
 شب این لب میت هجر فعل نیم
 حزنگوئی این لب اشترا جود
 کان فنه هیعنی من فتن
 این دماغ باشد دماغ هیزه ز
 هضرمه همغز من الا ضرها
 عطش او سع من الارض و سما
 یک ملعوب این شکم از علم و حلم
 حبه حبه هر ناش چون بنات

بُهْرَ از عطَرْ هَتْ وَ از بَهْرَ شَگْرِي
 چو لَكَهْ مَجْمُونَدْ زَ با دَصَرَ صَرِي
 نَزَ زَ كَوَهْ دَدَشَتْ وَ نَزَ بَحْرَ وَ بَرِي
 لَكِنْ آَنْ مَقْعَدْ بَانْ دَمَجْمُونِي
 بَهْرَ اَنْ دَرْ جَلْسْ شَامَانْ بَرِي
 دَرْ سَطْبَرِي دَرْ كَلْفَتِي دَرْ جَسْرِي
 كَيْنِ سَيَا هَيْ دَارْ دَوَانْ خَمْرِي
 دَفَرْ بَهْرَ اَرْسَرْ هَرْ دَفَرْ تَرِي
 بَلْكَهْ بُهْرَ از كَشْ هَرْ دَخْرِي
 نَازَ مَذَبَرْ جَانْ دَشْمَنْ خَلْكِرِي
 بازْ مَسِيْكَوِيمْ بَيَانْ دَيْلَكِي
 چَونْ بَيَادَهْ مَلَدَشْ اَنْدَرْ كَثُورِي
 ماَهْ رَوْ بَيَوْ مَلَدَيْكَ مَنْظَرِي
 بُهْرَ هَتْ اَزْ يَابُوي بَارْ بَهْرِي
 يَا حَزْ دَجَالْ اَنْدَرْ بَاعْرِي
 اَيْنِ دَلِيلْ اَرْ قَوْ نَهْ اَرْ كَيْ بَادِي

بُولَهْ عَنْدَيْ وَ عَنْدَ الْبَوْ تَرَابْ
 بُهْرَ اَسْتَ اَزْ رَيشْ مَسْ دَشْ رَقْبَينْ
 با دَصَرَ صَرَّا مَدَهْ اَزْ بَطْشْ بَروْنْ
 رَوْزَنْ آَنْ با دَ با شَدْ مَقْعَدْ شَ
 خَصِيْتَيْنِشْ هَرْ سِهْ چَوْ تَارْ سَجْ دَوْ تَا
 دَنْبَهْ كَالْذَبْ با با يَمْ مَعْبَدْ
 يَكْ يَكْ با شَدْ يَكْ تَفاوتْ دَيَانْ
 اَزْ قَلْمَهْ مَاهِشْ قَلْمَهْ مَنْيَزْ مَندْ
 سَمْ اَيْنْ حَزْ بُهْرَ از فَسْحَجْ زَنْمْ
 كَاهْ رَفَنْ اَشْ اَزْ فَعَدْشْ جَهْدْ
 اَزْ سَرْ دَپَارْشْ چَهْ كَرْ دَمْ مَنْ بَيَانْ
 اَرْزَدْ اَيْنْ حَزْ يَكْ جَوَالْ شَرْفِي
 رَاهْ رَوْ پَرْ دَهْ خَورْ كَشْ كَاهْ دَجَوْ
 نَزَ دَعَافَلْ اَيْنْ حَمَارْ پَرْ كَبَزْ
 اَيْنْ حَزْ عَيْنِي بَودْ دَرْ سَجْزَهْ
 دَرْ سَجْزَهْ مَانْدَهْ بَودْ دَمْ زَيْنْ دَهْ حَزْ

گردش آینه ابلهان از هر سری
 جمله دنیا و اراده از داش بروی
 بیرون ندان مردم عقل فقری
 دیده برو کوش بدو زندگی
 تا خوراند بر مریض بسری
 کاین بود درمان در مختاری
 فرقه خر صالحانش لشکری
 لشکر علیس از پد ختری
 سوی مسجد تا که کرد منبری
 آمد و زد بر تخت پر آذری
 زین خر مذکور عالی مظہری
 ای که دنیش جهان میگیری
 کان نهادی احیتیه جو هری
 رو بکجی همچو خرگش عز عربی

چون به پیشتر می نشند صاحب ش
 جمعی از پیش کرد هی از عقب
 همچو سک در کوه پنهان با آن حمار
 از برای بی برداش عدفع او
 احمدی خاک سمش را پرورد
 دیگری در شیشه بولش میگردد
 صاحب ش دجال وش رکب بر آن
 خلق را از پیش و پس راهند پس
 مبرود با این جلال و پری
 لغرض وزد لیل داشتم
 پس نهادم خرد جمال هست
 کی خرد جمال دارد این جمال
 چون غرض باشد خرد جمال دون
 داشتای تا کی کنی اوصاف خر

خطاب ای شیخ مجده الدین الی عمر

ای صبا ای شیخ مجده الدین بکو

با علو بارش علوی پیری

گوش ده بر شیخ مجددی اندی
 از فضاحت شاعران بدایلی
 گوش اگر داری زخمی همی پی
 کنند رست شر محمدی مصطفی
 رو ده اشعار شیخ خودکی
 هیچ دوچ و پیزی و میکی
 من خوبیدم از خدای خود چکی
 با نهم از است گرفتوم زدن کی
 چون الاغ دم بریند می گلی
 باز پیش شیخ مجددی کو دکی
 بیزند میگوییم پیشم چک چکی
 از برای جانشی بند تگی
 در کست از راه بین چک چکی
 لاین زندان کشند و بچکی
 در نه خون دل زندگی همیگی
 پیره زن هستی و اهل نجکی

کی عمود ای پیر مرد کسکو
 شر ما گوید که انداز دشکرو
 شر ما گوید بهمه پرآب و تاب
 شر ما شاعران روزگار
 شر ما شیخ مجددی میکند
 پیش شرم شر ما ای انوری
 علم و فهم و داشت و ذهن و ذکا
 شاعری شد فتحت توای عمود
 تابکی در کوچه شر و غزل
 پرگشتی کرچه اندر شاعری
 کون خود برآب چاند هر بار
 دفتر اشعار بفروشش د بجز
 بعد ازین گز شرقی میکنم
 درست ازین دیوانگی بگشیم ای
 آنچه در دل داری اند ردل نیز
 بستی تو مردم شرای شیخ ای

هم حماری هم خری هم ای
از سکی کتر یقین و بیکی
چون سکان تا چذانه زدن کوی
نه پوشاش از رسگرمه پکی
گرفتاری شیخ سخنان زیرکی

در زبان ترک و ناجیکت د عرب
لیکت نزد شیخ مجددی ای عمرو
شیخ ابو مجددی برای همچو عم
ا خرا ای شیخ از زبانم تابکی
خونی از توره گن وقت قلت مکن

گنگ سند احمدیه الادل

در صفحه رندان جهان باخته
طبع سخن شیخ بپردخته
چتر بلاغت بر فرشتخته
سپر معزی سپر انداخته
انوزی از زرس چگر باخته
زانته این و قعه بگندخته
طوق بگردان شده چون فاخته
پرده شرمنده کی انداخته
خوشنزه شعری که ابو راهته
مسجد نوساخته با سچلاب

شیخ ابو شیخ زبان اخته
زنگ خوشش زیغ زبان
کوس فضاحت زونه در شاعری
شع زبانش چه کشیده شده
دوی نظمی شده چون که با
دل ببر فاضل شهنا مه کو
بلبل شراری شیرین زبان
خواه برحصاره هشدار خود
کوش بدارید که ناشنودید
گشت برای آنا و بو تراب

بند اثابی مرتضیه مجدد

خاطرم از قید غم از ادش
 خوست من حمله خدادادش
 از کرم و معدالت و دادش
 خانه ایمان زنو آبادش
 کنگیش حمد که بر بادش
 بر من عالم به بیدادش
 صدم نمی پارم به ازیادش
 شیخ درود آمد و دادادش
 ساخته از یزد فرامادش
 سجد نو ساخته بسیارادش
 آنکه بعلم و هنر استادش
 شاد از اد خاطر ناشدش
 پچو ت خوش بفریادش
 بر سر مرز زدی از دادش
 سند ماشی در واپس خودش

حمد خداونی که داشت داشد
 داد خدا اینچه از دخواسته
 حکم خداش شامل احوال من
 مسجد و میران بعمارت رسید
 شهره بنو بود و مسکن کمن
 پار اگر از شنیم زلزله
 شکر که از ساختن این بن
 پنجه علی ساخته شد چون عروس
 بزرگ خرد اگر میستون
 بیک برای دلک خردی
 خرد طلاق جهان شیخ ابو
 هیرزا او گشت چه از هسته
 شیخ ابوبر سر هیرشت
 شاشش همی کرد که این فرد
 شکر که این سخا جو ساخته شد

بند ایشان لش من قصیده لسجده

یا فتحم از هشت دالای او
 بر حسب میل و تقاضای او
 داد ابو کوش با دای من
 یا که نداری سر سودای او
 چنر که شد وقت تماشای او
 کیست بگو بانی و بنای او
 حملت مالاییت بالای او
 شیخ ابو شافع فردای او
 پیغمبر مسجد و شیدای او
 زیب شدش خاک کف پای او
 زاینکه بدش بخی علی جای او
 برد پس از که کم رسوای او
 بود خلا منزل دعاوای او
 فیض فریض از تک رای او
 چشم جهان ویده بینای او

اگچه دلم داشت نهای او
 کا مردا گشت دل زار من
 دل سجن آمد و گفت ای ابو
 گفت مگر غافلی ای سجده
 مسجد نو از سر نونو شده
 گفت ای دل زیرای حندا
 گفت که بنایش علی چکمه دوز
 بانی او حضرت حاجی قوام
 العرض این ما شکت میزنا
 مسجد نورا چه قدم در نهاد
 آمد و در پنجه علی جا نمود
 شیخ ابو راسوی بیت الحلا
 یکد و سه ساعت پی خالی شد
 آه آه خوش از شب شیرین او
 ناگهش افتاد به بیت الحلا

دید خلا را که خوش آرسته
گفت که از بس خوشی ای سخنگو

بند الکرام من فصیحه آمده

با همه حشمت و درای او
شیخ ابو بوزرد چون پو
لطف خدا دند جهان بازین
بر همه اولاد مغفیل میین
بهر و خوشتر ز بهشت بین
خانه نمیداشت کسی به این
خانه این طائفه نازین
گفت که دیرانه شده نازین
کام تو بزرگ همه روی میین
هشت که هستی تو خدا را این
نیکت بیان بیت برآمد بین
نیک پانش زیاد دیین
کرد که سر کاری اینجا گزین
من بیش وقت نمی خواهم چنین
سازی از اذال نیک دیگر بین

شیخ ابو دیده گش د پین
لطف خدا این که چهارمین
داده بایشان ز کرم مسجدی
مسجد نو خانه ایشان بود
زلزله آمد و دیرانه شد
دید خدا خانه ایشان ره خراب
امر شد از حقی می عاجی قوام
ساخت مسجد نو کار تو
حکم خدا شد که بکاجی قوام
ما ف عنان جانب مسجد پشه شاه
حکم بکاجی علی چکمه دوز
 حاجی علی آمد و سر کار شد
هشت پیغمبر که حیت المخلع

گفت که خرم شدم و دلشین
بهر تبرک برو آنچا بربین
چون شکم خوبش بیکی لوله این
دید خداونی خوش و خوب میین
دید بخوبتر بود از هنگشین
چون سرفراز بد و زانشین
تابوتانی خوز و حاشا بگن

دست ببالای دودیده نهاد
ساخت خلا ادل و گفت امی ابوج
شنج ابوا مد و پرآب کرد
پائی سبارک بخلاقون نهاد
کرد سرمشتی ازاو دردهن
گفت که امی شنج سرمنجلاب
از چپ واژرهت نماش باجکن

بندانگاه مسر من قصيدة الجديه

میکن امی گنده شکم شنج اب
شعر ازین بیش بیفشر مکو
رس تغذیه بگریبان فزو
لاتخف امی شنج په طفل از لیلو
گاه بگو هچ خودسان او عو
گاه بهین دار حلو در طلو
شنج مخور حیر بسیج حیر از پلر
از رس شب تا برآفتاب

تا بکی از مسجد نو لعنت گو
مدحت مسجد منکاریش ازین
گوشه اکنجه نشین و بیر
در شب تاریک جامعی مکن
رع صفت که بناقت فتا
گاه فزد بر بهجن دست خویش
هشیج مکن کار بغیر از جماع
از رس شب تا برآفتاب

دقت جماع خوف میش از کسی
از شکم خویش اگر خافی
در در خود زسته نمی تای بکی
اگر ای شیخ ابوی کو زو

زور بزن تای بر و دخایه تو
بر در سوراخ پیمان ازو
مید هی ای شیخ ابوی کو زو
نمیست از بار سخن شد کنی

حمدلله تعالی فی رجوع ای شیخ ابوی من لمح

باز کرده کره زکار آنا
دل خندیده و خوار آنا
آمد ایام بز بھار آنا
سالم و بی فضای نکار آنا
از فضای قدر نکار آنا
لند احمد شد و چار آنا
شیخ پیغمبر می بار آنا
رید یکن دفعه در کن ران
شیخ ش بهای حیر و تار آنا
هرست سنه و میلاد مزار آنا
شاشر ای ای خوش شکوار آنا

من کفر که کرد کار آنا
شاد از لطف کرد کار ز شده
شب و سیور غصه چه ز شد
از صرم باز نکش کرد خدا
باز در کوچه و صهال هشتاد
صریح از بند در جتیه من
مین او شهر مکه باز آمد
طهم خوشی ای از شاهزاده
آمد آنکه که ردی او باشد
آمد آن خوش که عارضه او
آش خوب من هسته خصله او

باشد این فضله یاد گمار آنا
 و دیدن پاپه مکلمه ار آنا
 چشم کو رمیخ شگبایه آنا
 ز دمجه زست سر تغار آنا
 بنت ریقوی نابکار آنا
 آمد و دید چون خمار آنا
 خیز جگنی بزن بنار آنا
 از سرور و غریح مخار آنا
 که خودن هست از شمار آنا
 آمد اندز همانی پار آنا
 این ام بندگوار آنا
 شخ خوش خوش خوش شمار آنا
 اخ مشهور تا حجد او آنا
 مثل تو این که مکار آنا
 گشت حد فرج پادقار آنا
 رین او با منشہ اتفاق آنا

آمد نکس که گر بسیم من
 زنگ دل برد و قوت از پیری
 گشت از قوز روی اور دشمن
 سره مه در دیده کرد از شادی
 شاده زد کمی خوش بریش مرد
 سطرب شادمانی از درمن
 گفت از باده طرب متی
 رهست شد در میانه شلوار
 شادی و اقدر رومنود میمن
 ناگران از درم برادر کم
 شکم کرند هش پراز شادی
 پیش این بینی امی زانست
 گف برش بسیم من گند
 گفت حاجی گندی ابو مائم
 فخر دیگر مکن که مانست
 من نزج بسیم از قزو برش

سوکی صطبیل عنم همار آنا
 داد از این سخن پثار آنا
 که کند رسیدم از ار آنا
 از عنم و درد و عصنه نار آنا
 طالع شب روزگار آنا
 غم و اندده و عصره بار آنا
 زخم بر قلب بیقر ار آنا
 ریش و میرید در مزار آنا
 سر خود در میان غار آنا
 تن ر بخورد جسم زار آنا
 باشد از ببر هشتگار آنا
 شعر گفتن بود شعار آنا
 مید ہد خوب پثار آنا
 بجذ اه سچ در خمار آنا
 انکه جان مر نمی نم شار آنا
 باشد او در بحث یار آنا

ساربان نلام دی پکشید
 خصیه عصنه بر در دل من
 گفتم ای داد از جهای فلات
 سربالین خایه ام بهناد
 نگذارد مرا دمی بخوشی
 سیست از جف فلات دائم
 میزند خجرا جفا می فلات
 کاشش میگرد آسماں در گور
 کاشش میگرد اژدمای اجل
 کاشش در بخواب می افتد
 این سپه کعنی تگ که فرمودیم
 من بوما ششم سخن گویم
 بندہ آن کسکم که در اشعار
 بنت در گفتلو بجز شهرت
 ناشر شعر من بود باسته
 ہر که اشعار بندہ برخواند

بدل زار عجمگ ر آنا
بته پاک خاک ر آنا
با آنا در بهشت دار آنا
رفت برباد یار و مار آنا

بار آکها بجاه وعزت من
بلکه کنده و بریش کنم
حشر کن شعر خواهناسی مرا
ماشتم از بس آنا آنا کردی

آنای خوبیش را بهم در دل
درنه هموزی از شرمار آنا

در مواعظ فرماید

تا پکی نشاوه خوزی گرد و بازی
هسب ایما نرا چونا زی میکنید
گاه در لوطیگری دز میوید
مردمان را میکنید غشن و کلا
میکنید کفتر بازی پست بونها
مینما نید شور نشا زرا آزار
بسنگ کم اند تر لذت دویید
دین و ایما نز اچرا میدید

ای گردد دل سیا شیر ازی
سچه بازی حبنده بازی میکنید
گاه چون ترک و گمی بزر بشوید
میوید گاهی شما ناچون بلا
سیر بزرید از دشنه حججه خونها
میز نید چشمکت بزر نها دربار از
در فزوختن کم برد میم میدید
در خزیدن می نمیدستگ زیاد

خوب شوید و می من ای قدم ندا
نار شهوت را ز پس خاموش کنید
نر ز این مردم بیش بول تو
رو و صنوای گیر از بیر ناز

اگر ز ای مردم بزرگ سید از خدا
پند ناکشم را غمزراں بیش کنید
با شما برس کن که باشد قبل تو
موعظه برس باشد ای رو ده دراز

بهر قواب نماز فرماید

دیبا پیش بیر ناز نه نار بگش
گوش اهل آسمان را کر نا
با جما عت پشت من خواهد
غالصاً لته فی السجده علی
نا شود پر سجد نواز صد آ
کلیم فی پشت را برس که همچو
صف لصف بندند بچون نکم
ک دل غمیده ای خوشحال ندو
بعض نان کرد و گرداند طلو

بچو مرغ خاشک غذ ر غار میکن
ای سو دن بچو بزر عزم
کو اذ این تا که مردم بشوند
آن نمازی با جما عت افعلي
ای مکبر قل که قد قوت حمله
تا که صوتت اهل سجد نیمی عوا
مردمان آیند در پشت سر م
انقدر پشت سر م جنبال شد
پس نمازان حسد ترا یا کلو

پشت راهی من دعوی او محظی
 صفت بصفت بخوبیه خود طرفه خواهد
 خوشیش را از زیبی که فارغ شد
 رستگاری خیبت بجز این در صورا
 کان بود چون کاه داین باشد که
 پیشود و همه مستحبول خدا
 علیهم دعده ل جذاب پیشواز
 تا که بشنا پیده گرگ و پیشوا
 عادلی خون من کجا در گیر بود
 شد نماز کشش قابل قرب خدا
 پیشست و الله نماز او درست
 اقتداء با من کند آن ارجمند
 هست در پنجه علی همچنان
 با هلا یک جلد بازی میکنم
 خنجری ب را پیویستم به باز
 هم نصوح و هم بطری و هم عزوب

اینها امر دم تعالی و حفظ همه
 مردمان آزاد در ششمین چنانه
 اقتداء اینی با من مخلص کنم شنید
 اقتسم با نیمه یا هشتم لمحات
 لا فرادی بل جماعت اینکه رو
 هر نمازی با جماعت شد ادا
 بیکت باید باشد ای از باب از
 فاشر تر گویم کلام من خوشش ندا
 عالمی نامند من کسر استم فود
 هر که او با من نماید قشید
 پیشوازی هر که بخواهد من گیر بیست
 هر که میخواهد نماز حق پسند
 سمجده خود مترسل و مأوا کی نم
 میکنم هر اینجا پیشوازی مسلم
 میکنم بعد از فراغ از نماز
 میخونم لتعجب بازی خوب خوب

مو عظمه کن چون برادر می خویم
 روی سبزه چون اخ خود بور آز
 شده ام که هست ده تراز برف و بخ
 باز می بایم سرایین و هشان
 چون برادر عزت کنی نبود مرا
 مانه هر دو از یکی فرج آمدیم
 مانه هر دو خوردہ شیر یکت اخ
 این چه شوره است و چهل کشوب و بلا
 من شوم بی قرب مانند نیز
 من شدم مانند جاروب فلا
 من ز سو را خ دل افتاده چو عن
 من غریب و بیکس اندر این دیار
 من ز تهنا نی تهم در تاب و تب
 سیکن فریاد از این عصمه بسی
 که بیناید کسی پیشنهاد ننم
 دارم اند رخانه خود بار بار

بعد از آن بالای سبزه مردم
 میز نم من حرفهای بیشوب
 باز آمد بربز بانم نام اخ
 یکت سبتوالی میکنم اید و تا
 آخرا ای مردم نمیدانم چرا؟
 مانه هر دو لطفه یکت دل دیم
 مانه هر دو زاده ایم از یکت پدر
 آخرا ای نادانهای ناغلا
 آن برادر چو بی دی شده عزیز
 آن برادر شد معزز چون طلا
 آن برادر دیپند مردو زن
 آن برادر مقدامی صد هزار
 آن برادر صد صفحه اند عقب
 در قفا ای من نماید پرسی
 من مگر از آن برادر کنم ننم
 علم اگر باشد فرزونم از برادر

(۱۹)

فضل من از اخ و با بای خود
من نهم بر فرق ایشان پا خود
لهمت و لهه علم بالصواب

حمد لله رب العالمين

٢٣٣:

م

بذا دیوان جعفر پیر من کلام اقام محمد جعفر مشهور بعالی

د هم ملندن این جز بسیم نگرفتند
بکف بو دز کیمیش کند ناطنا فنا

زند زیر مردم بسیما شکافند

بکی ز عاشقان او منم که لاف بزم
دم ارس ترس حفل با عذاف بزم

بگوں طبع دیده هنریای شلی بزم
کر انقا من ده زند بپیش شعر با فنا

پا بطیم من نگر که از خوار و خربزه
شیرن پر حلو استعلی لذت بچو خرزه

نه من بسته جنم ز جوز قند ترمه
په شد که بزم کنون ز علم غسل راه

ز سهرزات عشق شد من این بحال نتم
ده ایت از خدا بود خوش برین سعادت

پرسکی که میکند ز عاشق طاقم
بگو برو که کار من گذشتین از جما

بگوی یار خویشتن پی سر لغع بیرم
کسی په جند بپرم کسی په زانع بیرم

ز پا عذاد آدم کچاه پلاغ میزم
کسی چه اسب بیدم که چه الاغ میزم

پیاده روی خار نیز دریک خار نیز
اپای من ز صد هشت قاتمه کافما

نم بضر چنین است من ام از ادهام
در ماه میشود در اندیده ام نه کاده ام
سری بچای عشق از بجان دل عاده ام
بگردان از بی خوبی صفت قلاده ام

که در پیش اسب و بندخوک باهدم
منیگر بر فرم ارکند به پر نیم شیافنا

بلا کی جسم و جان من بعد دی و بکنیز
دل شکسته ام پیش از خاطر پریش من

بیا مدم زکر بلا بینا هدی پیش من
بر شکنند خوشنده نیکی بر پیش من

امام زاده مسکنم بیا پیش بجز من
بنای القی ببه برس هست خدا فنا

بجان نور حشم برازدم ابو الحسن
که این سفر ز پا عذاد بزر بدهی نه من
چهار طاقه بر بنا کن خبر بده ام رصدی من
دو شویه اطلس زری و دو بندی هشتن
نظمی و هماری او هست از خلیل

پیر بیدوز هر قدر که باشد اضافه

لکن خلاف قاعده اگر په بستی از منی
چه از زیارت آدم اگر زیارت کنی

همشه در حمام بود عروسی دشمنی
زنای و عنزه در کندز بهل بجهزه دشمنی

بی ثواب پیری چه داشتی چه صد کجا
هدیت هفت از کشش پرسن سخلا فنا

ز ببر میها یفت پیر چیده ام اسک
خورمه و بردنی و ز عنزه و کباب و طاس

ز ببر میها یفت پیر چیده ام اسک
خورمه و بردنی و ز عنزه و کباب و طاس

ز ماهی بر شتره و ز غلیظه تویی کار و طاس
نهاده ام قباد نایا ته ما کو فنا

ز غزه عوزیم غراست خایی ملک
بر نگن تند و چاهی ام بر شکن غل و

ز جوشش سعاد مر حزمش رفته تانگان
پیاره غلکین من ز نهر و مر زندگان

خودم بسته چنین خال و دست است زن
گرفته دشته ام رن لاف لاف فنا

هزار طعنه از دش ریا ز هبک زند
قدای صوت دلک نسیز مردم ته عزمه

الاغ ماده هر اچه از طویله سر زند
بچاه پلخ رو کند دلش چه مخ بر زند

ز هر عری از ز از هزار بیشتر زند

در د زبانگست غزه ما پاچه ز هر د بیان فنا

برندی امشل شدم ز جام عُشْتِ خوشتم
نَمَسْتُ و نَهْ مَعْرِبِ دِمْ بِسْجُودِمْ نَبِيَّشِمْ

برندی د شراب را نمیخورم نمیپشم
هماره بگش بخورم همیشه هرسکشم

که کیف این د بدبودم نشربی لقا فنا

سبیل تپرس میین و زرق بر ق حبیتم
گرین فسم در د خ شد نرس ن بچه لو طیم

بیک تو میرانی لرم که ن لوطی لوتیم
نَكْدَمْ مِيشَنَا سِمْ دَنَهْ زَاهَلْ بَانْخُوتِمْ

ذ ذکر فرنگیان چا کران کی سیم
که روز و شب لجهما جای خود بر مکان فنا

من انگشتم که نششم بر دی خور خله اش
تو نی که تختن کار نکم کنده بلاعی فخ

ز تار زلف بجهه بریش من هزار شخ
بجان خانه باحچی داد بشم بو خن شخ

گرین بیم نکردی از حصال خویش کارتیخ
چه صفت مرغ زونهم سوی کوتایها

ز محجب بایکی لئی بیدستان نیا محمد
بلکوچه ات ستاده ام معینه لفقی هامه

دلیم عنده این زمان بیدن اتوار مه
برای دیدن من بیان باید تنا بیر تاره

که دستم از معاشره میگن میگامه
بهر نی از تو قانصر خواستم ز فدا فنا

شیده ام که زمرة زردمان نداشتم
ست زندگی شعر مازقول من بعد حقو

نه مثل صفت که بکشته اگفتلوی عده بود
کلام من چه ابره هست و حرفخان طلا همانا

په بردلت نیز دادیمه سوز و لوزن
لبدان خود بیین و چیرن لخ و پیزمن

که هنر کارگشی خوبی همی از فعود من
که هبیتر بردار که ندز بست رعایها

و غذا کان گفلن بین کرسی چه بجهه
دم بزن از بوتة آن دوزخ چه ادرجه

رسیده هست تر تری بزرگ زان طیبا

رودم بخد متز که اولکه بخون من داع
بعد قصای که بیش که این کند مل

سجاده طلب پا شوم بصدق حاتما

تو هم بخون برای من چادر گشتم باره شد
چهار قدم رو سرک ادار جمله تو نکاره

کلیج ام نظاری دشیسته ام بهاره
بنا حدیث عشر نا ضرب دنقاره

چاره دیگر نمی شود کار بروان در چانه
گذشت است کار من نعصت عفافها

دی است دفع رخشن کن نگزینه
لذاب چند قبور را بسادمه در بدن
بین که ابر کرده از غزو طلاق ترنت
طلا و جواز کند زیغ بر قگشتن

بعول هلا او ریک بیشتر کن شوق ملت
بتو ز سپنه زنگنه غم ز دل در طلاقها

د خر کو بیدی بوری که دارم آسیاق خواه
شوارکت بدان بزن تا بگرم باقی
سر بهم پایی تو دست بزم بعقد تو
بدی صیغه کشتم از فکر سرین چاق تو

بیودار نهان سوم لای سلیمان طلاق تو
چنانکه بعدها نهان شوند در علا فدا

مطر بجا نفر زان لرد و مازن لر سخوا
اس تیکا باده بینگد عواری هم نهاده
دو ببر کا حضیت شاهه این نه آون لر سخواه
قدیمی از آن غمچه بیان پر طالع کرد

میعنی از آنکه در کوئن هست همان دلم سخواه
می ادمی شد ای هم مرایم بن معامها

تماً هُرْشُد

جُنْكِ الْهُمَّات

منْ كلامِ

غُثْرَا

قيمة

- ٣ - روپیہ



سید روپیہ

بے

